

دانلود رمان زن دونی

دانلود رمان های آناهید قناعت

رمان عاشقانه ، رمان ملودرام ، رمان آسیب اجتماعی ، رمان  
معمایی

\*\*\*

با احترام به روح فروغ فرخزاد عزیز که مقدمه ی این داستان با  
شعر "پنجره" او شکل گرفت.

شروع :

آبان ماه هزار و چهارصد و یک

مقدمه :

وقتی که اعتماد من از ریسمان سُست عدالت آویزان بود

و در تمام شهر

قلب چراغ های مرا تکه تکه می کردند

وقتی که چشم های کودکانه عشق مرا  
با دستمال تیره ی قانون می بستند  
و از شقیقه های مضطرب آرزوهای من  
فواره های خون به بیرون می پاشید  
وقتی که زندگی دیگر،  
چیزی نبود  
هیچ چیز به جز تیک تاک ساعت دیواری  
دریافتم، باید باید باید  
دیوانه وار دوست بدارم.  
و آیا زنی که در کفن انتظار و عصمت خود خاک شد، من بودم؟  
ای دوست  
ای برادر  
ای همخون  
وقتی به ماه رسیدی  
تاریخ قتل عام گل ها را بنویس...

(این قصه، تماما زاده ی ذهنِ مریضِ نویسنده است...!)

- رویای اول -

گلخونه...

فضا پیش چشمانم می چرخید،

سبز بود،

همه جا سبز بود، یک سبزیِ مات اما خوش رنگ.

بی پروا جیغ کشیدم، هیجان خون م بالا بود...

- رها، رها، رهااااااااااا

صدای مردانه و فوق العاده جذابش که مخلوطی از خنده و علاقه

بود را شنیدم.

- بخند، بخند، بخنننننن

پنجه ی جفت دستها درهم قفل بود و دایره وار پر می خوردیم،

صورت بشاش و مهربانش در پس زمینه ی سبزیِ گل های گلخانه،

با سرعت می گشت.

سرگیجه داشتم،

سر گیجه ای لذت بخش، شبیه به مستی...

سرعت چرخیدن مان را کم کرد، دستم را کشید تا به آغوش  
بگیرد مرا...

در سینه ی فراخش نفس نفس می زدم، سرم دوران می کرد و  
او می خندید...

دست فرو بردم میان ریش سیاهش.

آن چشمان نافذ و همیشه سخنگو! از خنده لبریز بود...

- رها؟

- جان؟

جان که می گفت انگار جانش را در مشتش گرفته بود برای من.

- من چیکار کنم با این چشمون همیشه مست؟!

صدایش، صدایش بی اندازه دلچسب و مردانه بود.

چشمانم را از چیزی که بود خمارتر کردم و لب دادم به لبش...

مرا روی کانپه چرم قهوه ای کشاند و خودش را روی تنم...

خنده ام را به دندان گرفتم و گفتم:

- به جانِ رها مست نیستم

سیبک گلویم را بوسید،

از همانجا دم عمیقی گرفت،

حبسش کرد.

بغل سرش را درست روی نرمی سینه ام گذاشت، چشم بست و با  
لحنی توأم با آسودگی گفت:

- آخیش. کاش میشد برم تو دلت

سنگینی سرش را بغل گرفتم و پنجه بردم میان موهای  
سیاهش...

صدایش بم شد،

فریبنده شد،

و قلب من فرو ریخت.

- لا مذهب بی دین. چی داری تو نفسات؟

راست می گفت.

من بی دین بودم، اما او تا دلت بخواهد مذهبی بود.

می گفت نیستم، اما بود.

او مذهبی بود و دین من خود او...

اگر بشود منش و سرشت یک انسان را دین نامید، او دین من  
بود.

او مذهب من بود زمانی که برایم و ان یکاد می خواند.

گاهی برای چشم‌ها،  
گاهی برای موها،  
گاهی برای خنده‌ها،  
گاهی هم برای زن بودنم...  
و این آخری،  
امان از این آخری.  
عصر بود.

عصری که پاییز رسیده و تاریکش کرده بود.  
موهایش از همیشه مرتب‌تر بود و با آن کتِ جینِ مشکی، از  
همیشه خوشتیپ‌تر...  
چرخید از در بیرون بزند که ایستاد.  
- گُل...؟

سرم را بلند کردم،  
ربانِ یاسی دور پنجه‌هایم پیچیده بود و آن مینی بوکتِ روی میز  
آماده...

- زنم میشی؟!  
درماندگی و حیرت و ماتمی،

نه

نه

نه

دیوانگی.

حالِ آن لحظه ی من بود.

او به دیوانگی ام نگاه می کرد و

با بی رحمی دوباره پرسید،

- مالِ من میشی؟

گیج و منگ نشستم.

هنوز بوی رُز می آمد و اسطوخدوس...

باز هم ناخودآگاهم ناشیانه دفترچه خاطراتش را ورق زده بود.

مثل این که بادی، نسیمی، بیچد میان برگه ها...

خواب نبودم. مثل همیشه رویا می بافتم! و پنجه می کشیدم میان

خاطرات گذشته، ولی این بار از خستگی سرگردان شدم در دلِ

خواب و بیداری.

ملحفه ی گلدار و رنگ و رو رفته را کنار زدم، شقیقه ام دردناک

بود و حلق و دهانم خشک خشک.

قلبم آنچنان ضرب گرفته بود گویی هنوز در رویام و او مرا می  
بوسد...

نامش را آه کردم و بیرون فرستادم  
- رها!

من هیچ گاه او را به این نام صدا نمی زدم،  
اما انگار که ناخودآگاهم باورش شده بود او رفته...  
باور کرده بود که او از پیش من رفته و دوباره رها شده...!  
کسل و بی حوصله نگاه دواندم میان آن سلول دوازده متری و  
خب،  
دوباره شروع شد...



- بند اول -

زن دونی...

سلول و تخت ها خالی بود. می توانستم حدس بزنم که کجا هستند، ساعت از سه ظهر گذشته بود و این موقع از روز همگی می چپیدند در اتاق وکیل بند و تکرار یکی از آبکی ترین سریال های شبانه ی صدا و سیما را تماشا می کردند. صدای پیچ پیچ دخترها می امد ولی پیدایشان نبود. گیسوان مشکی و بلندی از طبقه دوم تختم آویزان بود و منبع آن صداها هم از همان بالا بود. روی تخت غزل...

دستم را بلند کردم دسته ای از موها را گرفتم و خبیثانه کشیدم. صدای زهرا بلند شد.

- آخ گلی!

- چرا اینقدر ناز داری تو؟

دوباره صدایش را قشنگ کرد و گفت:

- چون زنم.

لبخندم پهن شد و بعد از آن سرشان را آویزان کردند و همزمان گفتند:

- چون زنیم...!

به صورت وارونه و زیبایشان نگاه کردم

- چه خبره شورا گرفتین؟

زهرا لب گزید و زمزمه کرد

- مامان غزل یه چیزی آورده

- چی؟

بی درنگ هر دو نفرشان پایین آمدند و این بار نشستند روی تخت من.

غزل کلاه بافتنی خامه ای را جلو آورد و داخلش را نشانم داد.

- مامانم یه پولی داده به یکی از مامورا اینو قاطی وسایلی که برام فرستاده رد کرده تو

مسئله عجیب غریبی نبود.

در این مدت دیگر عادی شده بود، این که یک ضبط صوت کوچک بود، بقیه هم بندی ها سیگار، مواد مخدر و حتی چاقو های ضامن دار را با همین روش داخل می آوردند و حتی می فروختند و این خودش تبدیل به یک کسب و کار شده بود.

- منم یکی از همینا داشتم. مال من آبی بود  
با لبخندی کوچک در حالی که با احتیاط ضبط صوت را در دست می  
چرخاندم و نگاهش میکردم گفتم:  
- خواهرم صاحب شد  
زهر را با تعجب خودش را جلو کشید  
- تو خواهر داری؟!  
سرم را تکان دادم و او گفت:  
- تو بدجنسی گلی  
غزل - تو خیلی چیزا از ما می دونی  
زهر ا - ولی از خودت هیچی نگفتی به ما  
با لبخند عمیقی بهشان نگاه کردم.  
مگر از آشنایی ما چقدر می گذشت؟  
از همان ابتدا هفته ی اول به دوم نرسیده یکی یکی به خلوت و  
سکوت من کشیده شدند و عقده ی دل وا کردند.  
و حالا در این سلول، تنها فرد قابل اعتمادی هستم که تمام حرف  
هایشان را به من می زنند.  
شاید چون هم ریخت و قیافه خودشان بودم!

شاید هم سکوت و گوشه گیری ام ترغیب شان می کرد به حرف زدن.

کلاه را به بغل غزل دادم و گفتم:

- مراقب خلیل باش!

صدای مهیب باز و بسته شدن درب آهنی انتهای بند که در راهرو  
اکو شد، چشم روی هم فشردم...

حلال زادگی که نه. حرام زادگی به خرج داد و صدای نخراشیده و  
زمختش را در سرش انداخت

- اهالی زن دونی! اونایی که پای تی وی نشستن سریال شونو  
میبینن که هیچ. بقیه همین حالا بیرون سلول...

غزل رنگ از رخ اش پرید و کلا بافتنی را به سینه چسباند،

- بدبخت شدم. می خواد وسایل و بگرده

زهر ا - بلند شو یه جا قایمش کن

غزل - کجا؟ چطوری؟ اینا هر دفعه کل اتاق زیر و رو میکنن

صدای خلیل هر لحظه نزدیک تر میشد و دخترها مثل اسپند روی  
آتش ولوله به جان شان افتاده بود...

واقعا فکر می کردند که در این چند ثانیه می توانند آن ضبط  
صوت را قایم کنند؟ مگر اینکه شعبده می کردند.

چاره ای نبود، قطعا تن من جان دار از اندام نحیف و بیست ساله ی  
غزل بود.

- زن دونی خونه زندگی هفت جد و آبادته!

این من بودم. که میان راهرویی که درست مانند یک کلونی پر از  
سلول بود ایستاده و چشم در چشم او انداختم...

چادر بلند و سیاهش با یک کش به سرش وصل بود و پشت  
سرش آویزان. هیکل لاغر، بلند و ترکه ای اش را همیشه اینگونه  
به نمایش می گذاشت.

شمرده شمرده به طرفم می آمد. چنان که به سرگرمی روزانه اش  
نگاه کند...

- تو نه زنی و نه زندان بان. زن شرف داره، غیرت داره. زندانبان  
هم تو بدترین حالتش یه جو وجدان ته مخ ش هست ولی تو یه  
سگ پاسبونی که کارش دریدنه، اصلا گوششو بریدن، وحشی ش  
کردن برای همین کار

اگر بگوئید ذره ای به شخصیتش بر خورده باشد.

اصلا و ابد.

اتفاقا برعکس، در حالی که مشتاقانه منتظر بود ادامه بدهم خنده  
ی کریه اش را به لب گذاشت.

زنها جمع شده بودند،

راهرو دیگر خلوت نبود...

همان لحظه غزل را از گوشه چشم دیدم که آن کلاه خامه ای را به سرش کشیده بود و در کمال خونسردی از کنار خلیل رد شد و به طرف اتاق وکیل بند رفت.

انگار که خیالم راحت شده باشد، از روش دست پيش گیری استفاده کردم و گفتم:

- همین مادماز لایی که پشت سرت وایسادن و سکانس جذاب تر از اون سریال احماقانه پیدا کردن زل زدن به ما، اگه همین حالا تک تک شونو بتکونی، چاقو و موبایل و بنگ و هزارتا ممنوعه دیگه می ریزه این کف... خودتم خوب می دونی اون سلولهایی که باید بگردی تا یه چیزایی عایدت بشه کدومان. منتهی نمی خوای، نفع ات تو پیدا نکردن شونه چون خودت رقم گرفتی جواز ورود دادی بهشون

او همچنان با تفریح به من نگاه می کرد و من دستم را به سمت سلول خودمان دراز کردم، چشم از نگاه وحشی اش گرفتم و گفتم:

- می خوای بگردی؟ بیا بگرد. خسته شدی بگو ما بیایم تو

ولی او بدون اینکه حتی به سلول نیم نگاهی بیاندازد مقابل من  
ایستاد و نگاهش را در چشمانم فیکس کرد...  
آن خونسردی و لبخند رفته رفته کمرنگ شد.  
هیچ صدایی از هیچ کس در نمی آمد.  
مثل همیشه...

جماعتی که ید طولایی داشتند در نگاه کردن و هیچ کاری نکردن.  
خلیل با دندان های روی هم چفت شده، آرواره اش را جنباند.  
عادتش بود، چیزی شبیه به یک تیک عصبی  
ترسیدم و

و از این ترس گریزی نبود.

ترس برای ورود به دل آدمی اجازه نمی گیرد...

ثانیه ای بعد آنچنان فریادی کشید که عملاً از جا پریدم، چشمانم  
بسته شد و انگار که منتظر باشم هر لحظه دستش را به صورتم  
بکوبد، اجزای صورتم در هم جمع شد.

- انفرادی...

و خدا میداند که چطور زبانم را گاز گرفتم که لبخند نزنم و نگویم  
ممنون!

همکارش جلو آمد و بازوم را چسبید،

زهر را با بغض نامم را خواند.

- گلی...

زمانی که به اینجا پا گذاشتم، او اولین نفری بود که مرا اینگونه صدا زد.

منی که تمام عمر نفرت داشتم نامم را نصفه صدا بززند، در کمال بی حسی دیگر فرقی به حال نمی کرد.

آدمی وقتی به اینجا، به این نقطه برسد، خیلی چیزها برایش بی اهمیت میشود...

چرخیدم نگاهش کردم، لبخند زدم تا تسکین اش دهم.

و رفتم تا انفرادی را بغل بگیرم...

برعکس بقیه من انفرادی را دوست داشتم.

نه برای امکانات فوق لوکسش،

من از آن دخمه ی یک در یک هراسی نداشتم چون من بودم و او...

آنجا هرچه که ممنوع بود، رویا بافتن آزاد بود...

تمام شبانه روز را در سکوت و تاریکی، زمان داشتم که او برایم شاملو بخواند.

و آه از او...



آه از صدایش...

- رویای دوم -

مجموعه هنری شهر آفتاب - خروجی پارکینگ چهارم...

آره. بچه شده بودم

ولی این تصمیمی بود که در لحظه گرفتم و در کمتر از یک لحظه هم عملی اش کردم.

آن هم همان شب...

می دانستم که حالا حالاها باید منتظر بمانم و ای کاش که کمتر باد می وزید.

نو بهار سر رسیده بود اما حضور زمستان هنوز هم حس میشد و برای رفتن هی امروز و فردا می کرد، انگار که دلش نمی آمد شیراز را ببوسد و وداع بگوید.

من دختر بیست به علاوه نه ساله بودم که یک لنگه پا کنار وسپاش ایستاده بود و انتظارش را مزه مزه می کرد.

حد فاصل سالن تا وقتی که خودم را به این نقطه برسانم، چندین بار معادله بیست به علاوه نه را یادآوری کردم، حتی سرکوفت زدم،

بیچاره عقل تمام تلاشش را کرده بود که من مرتکب چنین حماقتی نشوم ولی شدم...!

نسیم، بیچاره خواهرکم اگر می فهمید قطعا باور نمی کرد.

غنچه هم احتمالا جمله ی معروفش را با لحن به خصوص خودش حواله ام می کرد،

- خاک تو سرت!

بچگی محض بود.

ته بی منطقی.

اولین بار بود که به بعد یک ماجرا و اینکه چه خواهد شد فکر نمی کردم.

از ده سالگی اگر اراده می کردم کاری را انجام دهم، مغرورانه انجامش می دادم و رای و نظر هیچ کس هم برایم مهم نبود.

فرامرز می گفت، جوهر دارد.

ملیح خانم می گفت، خیره سر. اما در نهایت لبخند معنادارش می گفت که از این خیره سری نگران هست ولی ناراضی نه...

و از نظر نسیم، حکومتِ خودمختار.

این حکومت خودمختارِ جوهردارِ خیره سر! از هفده سالگی که گذشت، از تب و تاب بچگی که افتاد، گفتند بیشتر از سنش می فهمد، گفتند آنقدری با درایت و قابل اعتماد هست که به یک پشتیبان بی چون و چرا برای تک تک اعضای آن خانواده پنج نفره تبدیل شد.

غنچه...

غنچه را نگفتم،

غنچه در سکوت نگاهم می کرد.

از آن دست نگاه های سرشار و غرورمند.

تصورم این است که او نمود آرزوهای خودش را در من می دید.

این را هیچ وقت به هیچ کس نگفته بودم.

حس میکنم راز است.

یک رازِ نگاه به نگاه و کاملاً محرمانه...

و غمناک...

آنچنان غمناک که بغض کنم، دو زانو خودم را زمین بیاندازم و گریه کنم.

آنچنان که خودم را موظف بدانم که خوشبخت باشم و موفق...

کلاه کاسکت روی سر و نگاهم از خروجی کننده نمیشد.  
بی اختیار و زیر لب گفتم:  
- انتظارت را می کشم، اعتیاد آور ترین مخدر جهان را...  
آنقدر او را خوانده بودم و  
آنقدر شنیده بودمش که ورد زبانم شده بود.  
گاهی ناخودآگاه و  
گاهی هم خودآگاه...  
از اضطراب چند قدمی راه رفتم و وقتی بر می گشتم قلبم از جا  
کنده شد.  
شناسی بلندهای چینی را می شناختم. با آن لوگوی اختصاصی،  
مسئول ایاب و ذهاب هنرمندان به مجموعه بودند.  
از پس شیشه های تمام دودی چیزی پیدا نبود اما قبل از این که  
راننده فرمان را بچرخاند دیدمش...  
جلو نشسته بود و با راننده مشغول صحبت...  
او از دماغ فیل نیوفتاده بود!  
او مثل بقیه نبود.  
صندلی عقب نمی نشست.

برای راننده بابت وظیفه اش قیافه نمی گرفت.

باید وسپا را روشن می کردم...

ماشین روی سنگفرش خروجی مجتمع که افتاد سرعتش را کم کرد  
و در عوض من گازش را گرفتم و جلو زدم و از مجتمع خارج شدم.

روی دور برگردان پل که رسیدم آهسته تر راندم و وقتی که از  
بغلم گذشتند دست بردم دکمه ی هندزفری را فشردم و

صدایش در گوشم پلی شد...

هر کسی یا روز می میرد یا شب.

من، شبانه روز...

او می رفت و من در پی اش...

گاهی فرمان را می کشاندم پشت ماشین ها،

اگر می فهمیدند بد میشد.

هرچند که حتی به فکرشان هم نمی رسید که دختری وسپا سوار،

عقب سرشان بیش از حد سرعت مجاز میراند، میان زمین و هوا

معلق میزند تا گم نکند او را...

شاید معقول بود به جای صدای پر از آرامش او، در آن شرایط چیز

هیجانی گوش کنم، شاید آلبوم اتاق نود و سه هالزی...

ولی نمیشد.

صدای "او" نیکوتین بود و من خمارِ آن صدا...  
چندی بود که معتاد شده بودم. اعتیادِ من دودی نبود!  
اعتیادِ من پر بود ز هوای نفس های او که مرا دچار نفس تنگی می  
کرد!

باد می آمد.

باکی نبود...

دستهایم دور فرمان یخ زده بود و باز هم چه باک؟!  
گرمای نفس های او کنار گوشم بود و حضورِ او پیش رو...  
درست به فاصله ی چند ماشین.

اتومبیلی بوق زد تا از سر راهش کنار بروم و همین ترغیبم کرد  
به بیشتر گاز دادن و  
جلو رفتن و

کنار به کنارِ شیشه ی آن شاسی بلند سفید راندن...  
کسی در من فریاد زد،  
دختررر.

چه مرگی به جانت افتاده است؟  
آخر از این کار چه سود؟

بچگی را پس بزن و همین حالا فرمان را بیچان، وارد بزرگراه بشو  
و به خانه برگرد.

تا همین جا بس است.

مطیعانه سمت راستم را پاییدم و

پیچیدم.

شاسی بلند چینی هم پیچید،

لب هایم زیبا خندید،

کاش کلاه کاسکت سرم نبود و همه آن لبخندِ شر و زنانه را واضح  
می دیدند!

راه و مسیر و آسفالت و خطوط موازی سفید همگی دم به دم  
دیوانگی ام داده بودند و

وای عجب جنگی بود در من.

جنگ سختی که قطعا تلفات می داد!

احساس آن لحظه ام با هر آنچه تا آن شب تجربه کرده بودم فرق  
داشت.

حتی اولین تجربه ی پرواز تک نفره با پاراگلایدر هم به این  
شیرینی و تلخی نبود.

او مرا به نوعی تناقض گرفتار کرده که تنها مختص یک حس بود.  
که جنگِ بین عقل و دل سر همین بود. مغز تکذیب می کرد و دل  
لبخند معنادار تحویلش میداد.

توی بزرگراه که افتادند راننده سرعت گرفت و من هم با  
اضطرابی که برایم بیگانه بود، کمرم را صاف کردم و گاز دادم...  
مغز به طور خودکار در حال چاره گری بود. که در صورت گیر  
افتادن چه گلی به سر من خود مختارِ جوهر دارخیره سر بگیرد. اما  
چه گیر افتادنی؟! نهایتش این است که همان لبخند شرورانه را به  
رخ بکشم و بگویم، چیست مگر؟! به طور خیلی خیلی اتفاقی هم  
مسیریم!

این حماقت را دوست داشتم.

اهل انکار نبودم.

این کار چیزی به جز یک حماقتِ کودکانه نبود.

بدی اش این است که آدمی می داند و لذتش را می برد.

من هم در اوج آدمیت از این احمقانه لذت می بردم.

بگذار برای یک بار هم که شده به هوس دلم رسیده باشم.

بگذار سالها بعد به وقتِ پیری، کله شقی برای تعریف داشته  
باشم.



شیشه ماشین تا نیمه پایین آمد.

دستش دراز شد.

قلب سینه درید.

نفس خودش را پشت حصار دنده ها حبس کرد.

او همچنان با راننده سرگرم صحبت بود و فاصله ی دستش با من

آنقدری کم بود که اگر من هم دستم را دراز می کردم،

میتوانستم سیگاری که میان انگشتان کشیده اش می سوخت را

بگیرم و

به لب ببرم و

بخوانم،

- ای دریغ از آن همه آتش که دود شد...

خاکستر سیگار را تکاند و

دستش را عقب کشید و

شیشه دوباره بالا رفت و

من سوختم.

من در سرمای آن شب مثل آتش سیگارم سوختم و

مثل خاکسترش تکیدم.

- به اعتقاد من بیشترین رنج رو گلها میکشند.

خودش گفته بود و من...

ای داد که من از ازل گل بودم.

ای دریغ از آن همه آتش که دود شد...

زربافت آرزوست که بی تار و پود شد...

سرد بود.

آن شب هم سرد بود،

مثل امشب...!

- بند دوم -

انفرادی...

سگ لرز میزدم.

به حدی هوا سرد بود که احساس می کردی پتو و لباس هایت نم

دارد.

زانوانم را در شکم جمع کردم و آدم نمی دانست آن یک لا پتوی  
چرک و زمخت را زیر سرش بگذارد یا بکشد روی تنش.

پیچاندمش دور تن و بغل سرم را تکیه دادم به دیوار. نشسته  
خوابیدن بهتر از آن بود که از فردا به التماس بیوفتم بابت یک  
دانه مسکن آخر هم ندهند.

ناله های همسایه بغلی! حالم را بدتر می کرد. صدای مردانه اش  
را در سرش انداخته و می نالید. چند دقیقه یکبار هم آنها را بی  
ناموس می خواند و گفت که سرد است.

کلمات در دهانش می لرزید، حتی چند باری صدای به هم خوردن  
ردیف دندان هایش را شنیدم. انگار که حسابی کتک خورده بود و  
حالا زخم هایش در آن نم و سرما عود کرده بود.  
مرد.

بله همسایه های بغلی آن انفرادی همگی مرد بودند و ما  
باید دهان به هم می دوختیم.

نباید صدایمان در می آمد.

که اگر بلندتر از حد معمول نفس می کشیدیم

که اگر بوی ملایم و اشتها آوری به مشام تیز و گرسنه شان می  
رسید

که اگر می فهمیدند زنی در فاصله یک متری شان خواب است  
در امان نبودیم.

تا صبح یامفت و حرفهای رکیک سر هم می کردند.

از شکل و شمایل آلت شان تصویر می ساختند،

می خواستند ما نیز از اندام مان تعریف کنیم برایشان،

خودشان را ارضا میکردند و حتی می گفتند که با صدا همراهی  
شان کنیم...

آنچنان که زن بودن مان را همزمان با محتویات معده، گوشه ی آن  
دخمه بالا می آوردیم و گله به ریش خدا می بستیم که چرا زن  
شدیم.

نه یکبار و دوبار، پشت هر استفراغ، زنیت مان را که تف می  
کردیم به سه گوش دیوار، خدا را صدا می زدیم.

همان اوایل می گفتند یکی از دخترها در خودش شاشیده...

از زبان خودش شنیدم که آن شب انفرادی ها خالی بوده فقط او و  
یک مرد، آن سوی دیوار...

مردک مرتب به دیوار می کوبیده، طوری که دختر بیچاره فکر کرده  
هر لحظه ممکن است دیوار فرو بریزد و طرف خودش را به او  
برساند.

چنان که تا ماه بعد، شب ها کابوس می دید، از خواب می پرید و  
زیر گریه میزد...

فکم از سرما تکان می خورد.

سرما را روی زانوانم گذاشتم و ها کردم. شاید بهتر بود حرفم را  
پس بگیرم، در چله ی زمستان انفرادی در حکم یک سردخانه بود.

با سقف کوتاهش درست شبیه به آن مدل های کشویی که  
درونش جنازه را با کیسه زباله ی زیپ دار نگه می دارند!  
سرما مختص مُرده هاست. وقتی استخوانت را بسوزاند و تو  
حسش کنی، هیچ از ذهن ات نمی گذرد به جز تصور مُردن.

در سرما هیچ چیز رشد نمی کند،

همه چیز متوقف میشود،

حتی رویا...

- رویای سوم -

در کوچک حیاط را باز کردم و وسپا را هل دادم تو...  
با دیدنم پاهای آویزانش را از لبه ی ایوان جمع کرد، بلند شد و  
همراه با صدای لخ لخ دمپایی به سمتم دوید.  
- غنچه؟!

- دیرتر از دیشب اومدی  
امشب هم توی ایوان منتظرم مانده بود. کنار لش اطلسی ها...  
به صورت گوشتالود و نمکین اش نگاه کردم،  
- شمو از وقت خوابت نگذشته؟!

- از وقت خواب من گذشته بعد وقت خواب تو نگذشته؟!  
از لحن مغرورانه اش گوشه ی لبم بالا رفت.  
از هر مسئله ای استفاده می کرد تا بفهماند چون من پنج سال  
زودتر از او به دنیا آمده ام قرار نیست بزرگتر بازی در بیاورم.  
وسپا را زیر درخت نارنج کشاندم و جک زدم.  
- بهت گفتم از حالا تا هجدهم شبا جایی ام دیر میام!

- تو قول دادی. یادت رفت  
و کلاه کاسکتتم را گرفت و روی سرش گذاشت،  
با سگک زیر گلو درگیر بود و گفت:

- قول داده بودی پشت موتور گریه نکنی!

خیره اش شدم.

زیبا بود و هربار این زیبایی آهم را بلند می کرد.

در اوج جوانی، زیبا، امیدوار و مظلوم.

قوی بود و در عین حال مظلوم به نظر می رسید!

متناقض است؟

شاید...

موهایش از زیر لبه های کاسکت بیرون زده و یکی از آن لبخند  
های غلیظ و خوشمزه را که از پس حفره ی کلاه نشانم داد خنده ام  
گرفت.

شاید او تنها فرد خانواده بود که در مقابلش وا می دادم و کوتاه  
می آمدم. یا شاید بهتر باشد بگویم تنها کسی که روی من برش  
داشت.

گاهی فکر می کنم غنچه نزدیک ترین شخصیت به خود من است  
اگر

تقدیرش آنگونه رقم نمیخورد.

اگر آن یک کروموزوم لاکردار سرخود بیرون نمیزد...

و کسی می داند تقدیر را کجا می شود پیدا کرد؟

در کدام کوچه؟

کدام خانه؟

یا کدام شهر و دیار؟

هرکس نشانی دارد بگوید،

یا اگر کسی او را دید پیغام مرا برساند،

- برای بی گناهی و مظلومیت خواهرم، تا ابد دشمنم. با تویی که  
گریه ترینی...

غنچه ی من یک سندرم دان بود.

- غنچه؟!

- ها؟

- جدی جدی میفهمی گریه کردم یا هر شب رو دست میزنی؟!  
جوابم را نداد...

- به کسی نگو

باز هم جوابم را نداد.

- از فردا شب منتظرم نمون. سرده هوا

و صورتم را بالا گرفتم و بوییدم...

عطر بهار آن درخت همیشه سبز شیرازی را...



که مرموزانه به دل می نشست و  
مرموزانه تر التیام میشد و  
با فریبندگی تمام، آدم را وادار می کرد به نفس های عمیق تر و  
خون میشد به جانِ رگ ها.  
- می دونم کل زمستون و منتظر بودی نارنج خانوم بهار کنه، می  
دونم لش اطلسی ها رو دوست داری، می دونم صفای حیات مون و  
دوست داری...  
- تو رو بیشتر دوست دارم.  
پرید میان حرفم و  
تند گفت و  
دل من بود که آرام آرام ذوب شد.  
من برکه ها و دریاها را گریستم  
ای پری واره در قالب آدمی  
که پیکرت جز در خُل واره ی ناراستی نمی سوزد...  
- یه بغل میدی؟  
کلاه کاسکت آلبالویی هنوز روی موهایش بود.  
- من فقط به تو بغل میدم.

سرم را بین شانه و گردنش قایم کردم و با ته مانده ی آن بغضِ  
خیابانی، پچ پچ کردم  
- می دونم.

نگاه دادم به پنجره ی اتاق نسیم که به ایوان باز میشد،  
چراغش روشن بود...

- امروز چیتان پیتان کرد رفت بیرون  
نگاهش کردم

- پیش پای تو اومد. داره آرایششو پاک می کنه!  
راه افتادم به سمت پله ها و گفتم:

- آفرین! راپورت همه رو همینطوری بهم بده  
پله آخری ایستادم و چرخیدم به طرفش

- ولی راپورت منو به کسی نده

خوشمزه که خندید دلم ضعف رفت اما اخم کردم تا بفهمد که  
جدی ام.

ملیح خانم توی آشپزخانه بود، زیر لب چیزهایی می گفت و وقتی  
آنطور ظرفهای چینی عزیزتر از جانش را به سر و کله هم می کوبید  
یعنی که خیلی عصبانی بود.

حالا اینکه منشا آن عصبانیت چیست یا کیست خیلی سخت نبود.  
ساکن همان اتاق در بسته ای که من هم خودم را کشته بودم تا به  
سراغش نروم...

- مهمون داشتیم؟

به سمتم که برگشت تکیه ام را از چهارچوب گرفتم و سلام کردم  
- سلام

- سلام مامان خسته نباشی. آره

بی رمق گفتم و مادرانه خودداری کرد تا همین ابتدا، هنوز  
نرسیده ام چغلی را شروع نکند.

صندلی عقب کشیدم و نشستم

- بی صاحب اونقدر سرده که سگ لرز میکنه...

- سلام گلِ خونه!

خندیدم و

دستم را دراز کردم و

او مشت پدرانه اش را به مشتم زد و کنارم نشست.

- دخترم چیطوره؟

ملیح خانم خم شد سطل زباله را از کابینت زیر سینک بیرون آورد،  
عصبی و کلافه گفت:

- چیطوره؟ داره می‌گه عین سگ لرز کرده پشت موتور

و عصبانی که میشد لهجه شیرازی اش بالا می‌گرفت.

چشمکی به بابا زدم و گفتم:

- حالا نه اونجور که ملیح خانومت می‌گه، ولی بستنی شدم.

- اوووف دوست پسرت بخوردت. بستنی!

شاد بود و پر از انرژی...

مرا یاد بیست و یک سالگی های خودم می‌انداخت، پر از شور

زندگی و...

آه نه.

بیست و یک سالگی نه.

از آن سن و آن عدد متنفرم...!

از پشت صندلی خم شد صورتم را بوسید، من هم لب چسباندم

به گونه اش، بوی خوشِ ژل پاک‌کننده می‌داد...

از طرز نگاه ملیح خانم که او را نشانه رفته بود خنده ام گرفت و

کم مانده بود قهقهه ام را ول بدهم، چون منتظر بود نسیم

نگاهش کند و آن چشم غره ی مثنی را ببیند اما او بی خیال تر از این حرفها چرخى زد و در کابینت را باز کرد.

ملیح خانم - آدم خوبه حرمت ریش سفید پدرشو نگه داره نسیم حینی که با شیطنت به صورت شش تیغه ی فرامرز نگاه می کرد جعبه ی شیرینی را روی میز گذاشت، درش را برداشت و گفت:

- بابا خودش اونقدی حالیشه که شوخیِ منو بگیره. تو چته مامان؟  
ملیح خانم که چیزی نمانده بود از این حجم بی عاری منفجر شود، دستکش های ظرفشویی را از دست کند توی سینک پرت کرد و به سمت ما چرخید.

- چمه؟ ساعت چنده می دونی؟

نسیم کلوچه نخودی گوشه لپش انداخت و بی فاصله یکی دیگه...  
نسیم - الان یازده و نیم، اون موقع که من اومدم ده بود

ملیح خانم حرص زده گفت:

- پنج دقیقه به یازده

نسیم - ده و پنجاه و پنج!

یک نخودی دیگه دهانش گذاشت و در همان حال یکی به من و داد و یکی هم به بابا.

و گفت:

- هنوز ده بوده!

مامان وا رفت و بعد از لحظه ای عصبانیتش را به بابا داد.

- نخودی می خوری؟؟!

مرد بیچاره بی درنگ محتویات دهانش را قورت داد و اخم کرد

- اوقات مامانتو تلخ کردی دختر

نسیم سرش را پایین انداخت و آهسته زمزمه کرد

- مامان که همیشه اوقاتش تلخه

از زیر میز پا به ساق عریانش کوبیدم که باعث شد با درماندگی نگاهم کند. وقتی که اخم مرا دید دست زیر چانه گذاشت و گفت:

- من که گفته بودم قرار شام داریم با دوستام.

ملیح خانم - منم گفتم مهمون داریم، گفتم برای نهار قرار بذار

و دوباره پشت سینک ایستاد و دستکش ها را پوشید.

- هیچ کدومتون نبودین. همش سراغ تونو می گرفتن

و غرولند کنان با خودش پچ پچ کرد

- روز تعطیلی...

صدایش دوباره جان گرفت و شاکیهانه گفت:

- این کارش تعطیل و غیر تعطیلی نداره تو چکاره ای؟!  
منظورش از این! من بودم و بحث دوباره داشت کشیده میشد به  
اختلاف همیشگی نسیم و مامان.

بابا فرامرز با خواهش و البته تحکم نامش را خواند.

- ملیحه.

مامان ساکت شد و نسیم ساکت تر.

مامان معتقد بود دختر بعد از اینکه دیپلم گرفت و وارد دانشگاه  
شد باید شاغل شود. باید استقلال را تجربه کند، حالا هرکار  
مناسبی که پیدا بشود. تا وقت فارق تحصیلی و پیدا کردن شغلی  
درخور...

نسیم اما زیر بار نمی رفت. دلش می خواست درسش که تمام شد  
در حیطة همان معماری مشغول شود.

بلند شدم پالتوم را در آوردم و از آن طرف اپن آشپزخانه به سالن  
نگاه کردم.

غنچه نبود.

فکر می کردم مثل اکثر اوقات در این روزها کنار سفره هفت  
سینی که مامان با خوش سلیقگی جلوی آینه کنسول چیده نشسته  
و به شنای ماهی قرمزهای بی نوا زل زده باشد...

کنار مامان ایستادم و دست بردم به ظرفهای کفی،

- حالا مهمون کی بود؟

ملیح خانم - دوست بابات با خونوادش. مثل هرسال اونان که معرفت خرج میکنن اول همه میان عید دیدنی. نکن مامان تو خسته ای برو قربونت برم

بابا بلند شد، دست سر شانه ام گذاشت و وادارم کرد بنشینم بعد هم خودش ایستاد تا کمک مامان ظرفها را آبکشی کند...

- چرا میذارین غنچه بیاد بیرون بشینه؟

بابا فرامرز- غنچه گوش به حرف کی میده جز تو؟ خودت بهش بگو به هیکل زنانه مامان و قد بلند و چهارشانگی بابا نگاه کردم و در دل قربان صدقه شان رفتم. حتی از پشت سر به هم میامدند... ملیح خانم به سرش زاویه داد و پچ پچ کرد.

- بهش بگو باهش قهر می کنی!

- مگه مرض دارم؟

ملیح خانم - چند روزه لج کرده عینکشم نمیزنه،

نسیم - امروز صبحم من قرص تیروئید شو به زور دادم

- با دوستات بودی؟!؟



از سوال ناگهانی ام یکه خورد...

خیره اش شدم و احساس کردم مردمک چشمانش بیخودی لرزید.

و اگر من خواهرکم را نشناسم که باید بروم بغل دست جرز دیوار...

- آره.

همین که دهانم باز شد تکه ای بپرانم تا فکر نکند خرم، وجدانم با پشت دست آمد توی دهانم!...

چه می گفتم وقتی خودم همین دو ساعت پیش، غیر منطق ترین کار دنیا را کردم!؟

"او" را تعقیب کردم تا پشت در خانه اش...  
آه.

خانه اش...

آب دهانم را قورت دادم و جعبه ی شیرینی را که پیش کشیدم  
ملیح خانم گفت:

- چتونه شیخون زدین به نخودیا؟ هنوز هیچ کس نیومده خونمون.  
اگه گشنه تونه غذا گرم کنم براتون

بابا فرامرز - چیکارشون داری خانم؟ نخودی سالی یه بار اونم  
نوروز میاد. می خوام که مهمون نخوره! می خرم یه جعبه دیگه

دوباره با نسیم نگاه به نگاه شدیم و

نمی توانست استرس ته چشمانش را پنهان کند.

- پس فردا تولدته!

حالت صورتش برگشت و با راحتی خیال از بابت نفهمی من گفت:

- شنیدی مامان؟ تولدمه

ملیح خانم - حالا خیلی تحفه ی خوبی هستی تولدم می خوای؟

خنده اش و چشمکی که به بابا زد را نسیم ندید و با دهان بار نگاهم کرد.

- چشمه این؟

- هیچی نگو امشب همه مونو یکی یه دور مورد لطف و مرحمت قرار داده

نسیم - قرصاشو خورده؟

خنده ام را قورت دادم.

- خفه شو

نسیم - نه جدی، غنچه کجاست؟ بگو نیاد شتکش به اونم می گیره

و بلند شد دست مرا گرفت و جوری که آنها بشنوند گفت:

- پاشو آجی. فرامرز خونش افتاده هی به ما گیر میده

بابا آرام خندید و وقتی مشت پر آب مامان به سمت مان پاشیده  
شد جیغ کشان گریختیم...

- بند سوم -

انفرادی...

زل زده بودم به آن آب زیپو نارنجی! و آن ده دانه لوییای ته کاسه  
ته نشین شده...

لوبیا گرم!

عجب. نمردیم و لوبیا گرم زن دونی را هم دیدیم.

بوی خامی رب گوجه از همانجا هم به مشام می رسید. ولی خب از  
سر ناچاری هم که شده باید می خوردی...

ما اینجا دو نوع ناچاری داشتیم. اولی ناچار از گرسنگی و دومی از  
سر زور و اجبار. تا کاسه ی خالی را تحویل نمی گرفتند...

افکارم پاره شد.

داد و هوار یک زن جوان از سلول مجاور، به سقف می خورد و در  
فضا می پیچید.

صدایش برایم آشنا نبود.

هر که بود لحن دردمندش دلم را خراشید...

فریاد میزد و می گفت:

- چرا؟ چرا آخه؟

او را توی انفرادی انداختند و این میان صدای خلیل را شناختم.  
فحاشی به خصوص خودش را داشت. و مدام او را دعوت به خفه  
خون می کرد...

او هیچ گاه کسی را کتک نمیزد. روش دیگری داشت که شایدها  
بعدها بگویم.

فعلا در همین حد بدانید که بابت این روش، بارها و بارها از سوی  
رییس زندان ها تشویق شده و ترفیع گرفته بود. چنان که حالا  
بین زندان بان های بند زنان کسی بالا دست او نبود.  
صدای کوبیدن به در آهنی و زمخت انفرادی بلند شد.  
مدام می پرسید چرا...

گریه می کرد و دلیل می خواست.

و این آخری وقتی دید کسی نیست که جوابی به او بدهد فریاد زد  
- من زینبم

آن یک کف دست نان لواش میان دستم ماند و

قلبم در لحظه ایستاد و

فریادش پشتم را لرزاند...

زینب...

نکند زمان را دزدیده اند؟

نکند به عقب بازگشته ایم؟

روزگاری که زینب را به بند بکشند،

آه و صد آه از آن روزگار...

دقیقه ای گذشت و

دادهایش تمام شد و

فقط گریه هایش مانده بود.

با پا سینی غذا را عقب راندم و تکیه ام را دادم به دیوار سیمانی  
پشت سر.

این بار صدای هیچ یک از مردها بلند نشد. قطعا فهمیده بودند

زنی را به انفرادی آورده اند و...

شاید هم این بار، دیوار به دیوار یک یا چند آدم حسابی بودیم...

دلَم برای مردانگی اش، مردانگی شان، فشرده شد.

در آن زن دونی، دیدن یک مرد،

به معنای واقعی کلمه مرد،

غنیمت بود.

نبود؟

هرچه می گذرد آدم حسابی ها را به بند می کشند.

یکی یکی،

روزانه.

اشکم چکید...

آدم حسابی خانه اش در بند نیست.

حالا به هر دلیل و برهان یا بهانه ای.

برعکس،

آدم حسابی جایش در بطن جامعه است. درست آن وسط...

نفس عمیقی از آن خفقان گرفتم و لب گشودم.

- وقتی بغض از مژه هام پایین میاد،

بارون میشه...

سیلِ غمِ آبادی مو و بیرونه کرده

خواندم برای اینکه آرام ش کنم. بگویم بیا با هم غم بخوریم چون

من هم اینجام.

تنها نیستی...

صدایم را که شنید چند لحظه ای را سکوت کرد و بعد از آن فقط  
صدای فین فین آهسته اش می آمد.

- بهار از دستای من پر زد و رفت

گل بیخ توی دلم جوونه کرده

تو اتاقم دارم از تنهایی آتیش می گیرم

ای شکوفه، توی این زمونه کرده

در انفرادی که باز شد لبخند زدم!

می دانستم می آیند...

شاید تنها انتظار داشتم که خلیل را ببینم نه آن نره خر چاق و  
هیكل مند را...

بی معطلی به سمتم حمله کرد و

من مسلح بودم.

- چی بخونم جوونیم رفته صدام رفته دیگه

گل بیخ توی دلم جوونه کرده

حنجره ی من سلاحم بود!

سلاحی قدر و جاندار و البته خطرناک،

برای آنهایی که می ترسیدند و

وحشت داشتند.

آنچنان که هرکجا آواز سوزناک زنی به گوش شان می رسید تن شان می لرزید و به هرکاری دست میزدند تا خاموشش کنند. حتی یک خفه شو یا دهانت را ببند خشک و خالی هم نگفت. یگراست رفت سر اصل مطلب...

آوازم با آهی بلند در هم آمیخت و با لگدی که توی شکمم آمد، دستی که به حمایت چشم درآمده بود، دور شکم و رحمم پیچید... کوه با نخستین سنگ ها آغاز میشود و

انسان با نخستین درد.

یا شاید بهتر باشد بگویم،

"زن" با نخستین درد...

در من انسان ستمگری بود که با آواز زنجیرش خو نمی کرد.

چند لحظه ای را گیج و منگ در خلا فرو رفتم.

شاملو با صدای "او" مدام در سرم می خواند...

کوه با نخستین سنگ ها،

زن با نخستین درد،

من با نخستین نگاه تو...



تصویرش پیش چشمم جان گرفت،  
نگاهش گویی دست داشت، تمام صورت‌م را لمس می کرد.

جزء به جزء.

لب زد،

- بخون

- من؟

- آره بخون

- من چی می دونم از صدا؟

خیرگی اش جان گرفت و محکم گفت:

- بخون

بلند تر گفت:

- بخون

فریاد کشید

- بخون گل...

و خواندم.

میان درد خواندم.

ناخودآگاه خواندم.

چون او در ناخودآگاهم نشستہ بود.

اویی کہ روزی

صدایم را

خوادم را

پیدا کرده بود...

- وقتی با من می مونی تنهایی مو باد می بره

دوتا چشمام بارون شبونہ کرده

بهار از دستای من پر زد و...

از پشت دست زیر بغلم انداختند و کشان کشان بیرون کشیدند.

گوشه‌هایم پوف و پوف صدا میداد و اصوات برایم واضح نبود.

صدای یک یا دو مرد همراه با صدای زینب

می خواستند کہ رهایم کنند.

زخم های خودشان را رها کرده و به دادخواهی من بلند شده

بودند...

دردی لزج و نفس گیر میان صورتم پیچ می خورد و تمام دم و

دستگاه شکمی و زنانه، همگی سر بودند. با این حال بازهم

صدایم از گلو آزاد شد،

آنها نمی دانستند هرچه دردهایی که به جان مان می اندازند عمیق تر باشد، حنجره بیشتر شعله می کشد.

مایع گرمی که میان گلو دویده بود را قورت دادم و

- چی بخونم جوونیم رفته صدام رفته دیگه

گل بیخ توی دلم جوونه کرده

- رویای چهارم -

روی میز کنسول خم شدم و در آینه لذتش را بردم. چشمم خطی و قرینه درآمده بود.

همانطور که بدنم با ریتم آهنگ های قدیمی مامان ریز ریز تکان می خورد، لب های ماتیکی و خوشرنگم را روی هم مالیدم و نسیم که صدایم زد کمر راست کردم و برگشتم. دوربین سلفی اش را رو به من و خودش گرفته بود...

شانه ی راستم را جلو دادم و فیگور دلبرانه ای گرفتم.

زاویه ی عکس، سفره ی هفت سین را هم دربر گرفته بود و حس می کردم ماهی گلی های توی تنگ هم به اصالت و زنانگی ما لبخند می زنند. همان ها که بابا فقط به عشق غنچه می خرید...

- غنچه

اشاره زدم و او با نخ بادکنک هلیومی های صورتی که به مشت گرفته بود به سمت من دوید.

حجم بادکنک ها به قدری زیاد بود که در کادر فقط بادکنک پیدا بود.

به نسیم گفتم:

- نخ اینا رو ببندم دور کمرت رو زمین بند نمیشی. چندتا گرفتی مگه عقده ایی؟!

غنچه خندید.

نسیم عکس گرفت. صورت من پشت یکی از بادکنک ها پنهان بود.

- بیست و یکیه اندازه سنم ولی من نگرفتم

و به آنی زبانش را میان دندان فشرد.

نپرسیدم چه کسی گرفته. دیوانه نبودم وقتی یقین دارم دروغ میشنوم هم خودم را کوچک کنم و هم او را به گزافه گویی بیندازم.

غنچه - اینا رو ببندیم بالای خونه واقعا می ریم تو آسمون؟!

نسیم پوفی کشید و

چشم غره ی مرا پشت گوش انداخت و

غنچه گفت:

- خودم شعورم میرسه!

ناراحت شده بود و قبل از اینکه من سر نسیم هوار شوم دست

دور گردن غنچه انداخت و گفت:

- من دورت بگردم پوف کشیدم برای اینکه دیگه حالم از آپ بهم

می خوره!

و همانطور که دستش هنوز دور شانه های غنچه بود به من نگاه

کرد.

- از ده روز قبل عید هر روز داریم انیمیشن آپ می بینیم. صبح

یه دور شبم یه دور یادت میاد؟ همون پیرمرد خوشمز ههه که

خونشو...

- یادمه.

دوربین سلفی اش را دوباره بالا گرفت

- بابا هم پا به پاش

از صفحه ی موبایلش که مانند آینه ای مقابل مان بود نگاهم کرد و

گفت:

- باورت میشه؟

باورم میشد. فرامرز از بعد بازنشستگی همه جورهِ یارِ غنچه و  
مامان بود...

سلفی را گرفت. باز هم خودش و غنچه خوب افتاده بودند و من  
چپ چپ و از گوشه ی چشم به او نگاه می کردم و حواسم پی  
حرفهایش بود.

- آه بازم چشمت چپه که. هر دفعه هم اون تیکه ش که مرده می  
خواد خونه رو آتیش بزنه گریه میکنه  
به غنچه نگاه کردم.

به زیبایی چشمهای درشتش.

و آه اگر آن یک دانه کرومزموم...

زیباترین بود اگر

اگر

برای ما اگر نداشت. غنچه به اندازه ی نسیم گل داشت و ناز بود  
و زیبا،

اگرش برای نگاه مردم بود و منظورم از آن زیبایی، یک زیبایی  
نرمال و طبیعی مثل اکثر مردم است. بدون نقص، بدون بیماری...  
گفتم:

- اگه نگاه میکنی حداقل گریه نکن.

غنچه - نکردم. این چرت میگه

نسیم - چرت میگم؟ چشمت پر اشک میشه

غنچه که شاکی شد دلم برای غرورش ضعف رفت.

غروری زیبا و زنانه که باعث بروز اراده ای خارج از تصور ما در او شده بود.

گریه می کرد. چون به واسطه ی نقصی که داشت تا حدودی طغیان احساسات دست خودش نبود اما تا دلتان بخواهد دیوار حشایش بلند بود.

نه تنها از زن بودن خودش ناراضی نبود بلکه زن ها را قوی تر از مردان می دید.

حتی یکبار هم شنیدم که به مامان می گفت، زن که گریه نمی کنه غنچه یک فمنیست به تمام معنا بود...!

و ذهن من باز هم از این رویا دوید میان رویایی دیگر،

جایی نزدیک به اوایل نوجوانی، مقابل آن بخاری فندکی و بوی شلغم پخته...

موضوع انشای من حسابی ذهنمان را مشغول کرده بود. در آینده می خواهید چکاره شوید؟ نتیجه اش این شد که من گفتم، می

خواهم سر چهار راه گل بفروشم! و نسیم گفت، می خواهد عروس  
شود! و غنچه...

غنچه گفت، می خواهد رییس سازمان بین الملل شود.

مامان و بابای بیچاره که از جواب من و نسیم حسابی نا امید شده  
بودند، انگار که پاسخ غنچه مایه فخرشان شده بود که ابتدا به  
یکدیگر و بعد به او نگاه کردند. با فخری که ذره ذره در حسرتی  
عظیم غرق شد...

نسیم نازش را کشید، نوک پا بلند شد گونه ی گوشتالودش را  
بوسید و گفت:

- باشه آجی همه ی اینا رو هم ببر تو اتاق خودت مال تو

لبهای غنچه که به خنده شکفت، خندیدم و

نسیم خندید و

عکس قشنگی شد.

بابا سینی غذا را روی میز ناهار خوری گذاشت و نامم را خواند.

بوی کباب کل سالن کوچیکه را پر کرده بود.

یک سیخ کوبیده، یک کفگیر برنج، یک نصفه گوجه و چند پر

ریحان...

اندازه ی خورد و خوراکم دقیق دستش بود.



همین بعد از ظهر قابلمه به دست رفت و کوبیده ها را زودتر گرفته و آورده بود به خاطر من. به مامان هم گفت بگذارشان توی فر تا گرم بماند برای شام خودشان. حاضر بود همه کوبیده سه ساعت مانده را بخورند ولی من شام تولد نخورده نرم... فرامرز ذاتا پدر بود.

خدا از ازل او را پدر آفریده بود.

- بیا شام بخور بابا مگه نگفتی باید بری؟

نسیم که یادش آمد لب برچید و کنار گلدان بزرگی که پر بود از گل های رز صورتی نشست. همان هایی که خودم برایش آورده بودم.

- شب تولد من می خواد بره شعورم نداره.

- من که امروز سر کار نرفتم، کلی باهات رقصیدم رژلب عزیزمم دادم زدی دیگه چته؟!

و به طرف بابا رفتم. قدردان و پر ناز گفتم:

- فرامرز...

مردانه خندید و برایم صندلی عقب کشید

- بشین بابا

مامان که از اتاق شان بیرون آمد چشم های بابا درخشید و آهسته  
چرخید...

پیراهن میدی سبز سیر، همان که لحظه ی سال تحویل تنش بود.  
همان که بابا گفته بود بیش از اندازه به او می آید مخصوصا اگر  
رژ جگری اش را هم بزند و حالا مامان با بی رحمی رژ جگری را زده  
بود، موهای فندقی روی شانهِ رها و حسابی دل می برد از این مرد  
پنجاه و هفت ساله...

مامان به طرف دستگاه پخش رفت. آهنگ ها را عقب جلو کرد و  
ترانه ی مخصوصش را پلی کرد.

صدای بانو فتانه جای نوش آفرین را گرفت و مامان، نسیم را به  
رقص دعوت کرد.

- بیا تا خاله ت اینا نیومدن یکم نازتو بکشم!

ناز کشیدن به هر نوعی، مسلک خانوادگی ما بود.

بابا هنوز ایستاده بود و خیره و ماتِ ملیح خانومش بود.

مامان، ملیح بود. به معنای واقعی نامش ملیح...

بابا عاشق بود و

ما از بچگی شاهد بودیم و

عشق و محبت را از او و مامان یاد گرفتیم و

جزئی از سرشت مان شد.

و انسانیت چیست مگر به جز همین عشق؟

- ملیح خانم

وقتی نگاهم کرد، با سر به حیرانیِ بابا اشاره زدم

- ناز ایشونم بکش!

مامان خندید. و با طنازی و البته وقار دستش را به سمت بابا دراز کرد.

ملیح خانم - عزیزم؟

بابا که دست میان دست ملیحش گذاشت، غنچه بادکنک ها را ول کرد و به آنها پیوست...

از شور و خوش حالی شان به وجد آمدم. مندلی را چرخاندم و چهارخانه های ریز دامن لباسم را روی پا مرتب کردم و بشقاب به دست تکان تکان می خوردم. گاهی هو می کشیدم و همراهی شان می کردم!

بادکنک های صورتی همگی به سقف چسبیده و ربان هایشان آویزان...

دوباره فکرم مشغول شد. کاملاً مشخص بود که با کسی در رابطه است اما چرا دلم شور میزد؟

برایش زود بود؟

نمی دانم. ولی نه زود نبود. اگر رابطه ای باشد که در چهارچوب  
جلو برود خیلی هم خوب بود. اما چرا دلم شور میزد؟  
رخت هایی که در دلم شسته می شد به این علت بود که نسیم  
چیزی به من نگفته بود؟

او همیشه،

همه چیز را،

به من می گفت...

زنگ آیفون که درآمد بلند شدم. پرسیدن نداشت، شاسی را  
فشردم و تقریبا داد زدم

- خاله ماهی اینان

با بشقاب غذا به آشپزخانه رفتم، قاشق آخر را دهانم گذاشتم و  
بشقاب و قاشق چنگال را شستم.

نوای موزیک کم شده و صدای سلام و احوالپرسی شان در راهرو  
ورودی پیچیده بود و خدا را شکر که سینک خالی بود وگرنه  
همچنان به شستن ادامه می دادم.

و باز هم خدا را شکر که آن شب، شب پنجم اجرا بود و باید می  
رفتم.

- نکنه دختر بزرگه من بازه نیست؟

صدای خاله ماه شکر بود. ناخودآگاه خنده ام گرفت.

او بود که از بچگی کنار گوشم خواند که نگذارم نامم را کوتاه کنند. گفت مثل خودش کم نیاورم و قربانی نشوم! من هم گوش دادم...

با آن کت شلوار زیتونی و نو دوخت پشت به در آشپزخانه و رو به مامان بابا ایستاده بود و طبق معمول امان حرف زدن به هیچ کس نمی داد.

- اینجور که نشد کار کردن، آدم از پا درمیاد...

- سلام

با شنیدن صدای من چرخید و با دیدنم گل از گلش شکفت

- ای قربونت برم گل خاله سلام

به آغوش گرم و خوش عطرش فرو رفتم.

- نوروز مبارک خاله جون

مرا کمی از خودش فاصله داد، چشم ها همراه با لب ها به هم می خندیدند.

- عید تو هم مبارک خوشگل من

دستی به موهای کوتاه و حالت دارم کشید،

- مصری بهت میاد

آهسته خندیدم. این چند سالی که موهایم را مدل مصری و چند سانت بالای شانه کوتاه کرده بودم تقریبا هر بار مرا می دید می گفت که موهای کوتاه، گردن بلندم را نمایش می دهد و حالا زیباتر از زمانی هستم که موهایم بلند بود.

- الهی که امسال به هرکی و هرچی می خوامی بررسی خاله.

از شیپنت کلامش خندیدم و دوباره بغلش کردم.

نسیم می گفت باید اسم خاله را می گذاشتند عطر آگین! و ما عطری صدایش می کردیم.

جالب میشد...

فرقی نمی کرد عید باشد یا یک روز عادی. خاله ماهی تمام سال خوش بو بود. و برای این کار هزینه می کرد. عاشق ادکلن بود، همیشه بهترین برند ها را تهیه می کرد و هر فصل بوی به خصوصی می داد. و البته در همین حد هم کافی بود که بدانید وضع مالی شوهر خدایپامرزش خیلی بهتر از بابا و ماما من بود.

- خاله عطر جدیده؟ فوق العاده ست

با شوق و ذوق و هیجان گفت:

- لالیکه. خوبههه؟ یه ته بویی از بهارنارنج داره. خودِ بهار شیرازه،

دوماه پیش سفارش دادم الان رسیده

- آره خوشم میاد ازش عالیه. نه مامان؟

- عرصه رو بسپاری دست خانما به فنا رفتی

و مادرش را کنار زد...

کوتاهی پیراهن زرشکی را روی ران به چنگ گرفتم و

مقابلم ایستاد و

سرم را بالا بردم و

چشم در چشمهای بی حسم انداخت و

گفت:

- به به دخترک گل فروش! مگه نوروز بشه چشم مون به جمالت

روشن شه

- بند چهارم -

زن دونی...

از پشت هولم دادند تو و در را با سر و صدا بستند...  
چهار دست و پا در ابتدای آن راهروی گشاد افتادم و اختیار لب و  
دهانم از دست رفته بود. مقدار زیادی آب خون از دهانم روی  
زمین ریخت...

بند زنان زندانِ عادل آباد،  
نامی کاملاً بی ربط و مضحک،  
و ترسناک و  
ترسناک و  
ترسناک.

از بیرون این دیوارها اینجا عادل آباد است و از داخل...  
قسم که واژه ای برایش پیدا نمی‌کنم و این خودش منتهای درد  
است.

از این به بعد من می‌نویسم عادل آباد، شما بخوانید ظلم آباد...  
تا همین چند سال گذشته اینجا بندی به نام بند زنان وجود  
نداشت. بانوان را در زندان کیان آباد حبس می‌کردند تا دوره  
شان را بگذرانند.

از فرشته شنیدم، یکی از قدیمی‌ترین های عادل آباد. می‌گفت  
قبل از اینکه این بند را راه بیاندازند، او و ده نفر دیگر را در



آشپزخانه مبحوس کرده بودند. نه دستشویی وجود داشت و نه حمامی...

یک سینک بوده که شیلنگ می کشیدند و گوشه ی آن دوازده متری جلوی بقیه خودشان را می شستند. و چاله ای با دهان باز به جای توالت...

نه هواخوری در کار بوده و نه خریدی از فروشگاه. چون زندان کاملا مردانه بوده آنها نمی توانستند از آشپزخانه خارج شوند...

دستی به لب و دهانم کشیدم و برخاستم. همه جلوی در سلول هایشان تجمع کرده و به من نگاه می کردند. حالم از همه شان به هم می خورد، چقدر خوشحال بودند که بندی بهشان اختصاص داده اند...!

آنهايي که دهانشان را بسته بودند تا ظالم هرطور میلش می کشد ظلم کند.

همین که راه افتادم به سمت آخر راهرو، زهرا و غزل از سلول بیرون دویدند. به گوش شان رسانده بودند و من آمده ام. مات شان برد...

ایستادند...

من همچنان قدم بر می داشتم.

پهلو و شکم با هر گام تیر می کشید اما من از بچگی آستانه ی دردم بالا بود! و از بیست و یکسالگی آهنین شدم و سگ جان، چیزی شبیه به ترمیناتور...

غزل به خودش آمد و طرفم پا تند کرد اما زهرا...

چرخید و به طرف سلول رفت. بغضش از همان فاصله هم دیده میشد.

به درگاه سلول که رسید دستش را به نرده ها گرفت، لحظه ای مکث کرد و بعد به طرفم دوید.

دل نازکش طاقت نیاورد در آن حال رهایم کند.

غزل که به آغوشم کشید بلند بلند به گریه افتاد و مدام می گفت تقصیر من بود.

غزل بیچاره و مظلوم. دلم به حالش بوی سوختگی می داد.

از هفده سالگی اینجا بوده. عجیب است. نه؟

در اینجا کانون اصلاح و تربیتی برای دختران وجود نداشت. پس چکار می کنند؟ دختران زیر هجده سال را از ابتدای حکم شان در همین بند زندانی می کنند. میان تعداد زیادی دزد و قاچاقچی و آدم گُش...

او اولین ش نیست، چند نمونه ی دیگرش را هم داریم که با آن سن چیزهایی اینجا به چشم دیده اند که من با بیست و نه سال سن هنوز ندیده ام.

کوچک ترین هم بندی ما اینجا شانزده ساله و بزرگ ترین شان شصت و هشت سال سن دارد و فارق از اینکه جرم شان چيست و به بلوغ رسیده اند یا نه، کنار هم حکم شان را می گذرانند. غزل تنها یک نمونه از شاهکارهای ظلم آباد است.

بی اختیار آهی کشیدم و

این چند وقته آه کشیدن پیشه مان شده بود.

- تقصیر تو نبود غزل آروم باش.

- غلط کردم. گه خوردم گلی

آمدم اخمش کنم که زهرا دست زیر بغلم انداخت و دستم را کشید به سمت سلول.

قهر کرده بود...

- چطوری زهرا خانوم؟!

جوابم را نداد و من بیشتر خنده ام گرفت.

- قهر کردی باز؟

حتی نگاهم نمی کرد و غزل کنار گوشم با بغض گفت:

- با منم قهر کرده سه روزه باهام حرف نمیزنه دق کردم.

به نیم رخ اخم آلود زهرا نگاه کردم.

- با این چیکار داری قهر کردی باهات؟

با عصبانیت سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. در حالی که احتمال می دادم هر لحظه از ناراحتی بغضش بترکد.

- چیکار کرده؟ روزی که بهم گفت به مامانم گفتم اون اسمشو نبرو  
برام بیاره بهش گفتم برو زنگ بزن بگو نیار دردرس همیشه بشین  
عین آدم زندگی تو بکن

به صورتم اشاره زد و با همان لهجه ی جنوبی و دلنشین به غزل  
گفت:

- بیا دیدی عاقبت شو؟ تا کی گلی سپر بلای تو بشه

غزل بیشتر به گریه افتاد و من با دلی ریش شده گفتم:

- زهرا زندگی از نظر تو چیه؟!

نگاهم کرد.

سیبک گلویش مدام تکان می خورد.

بغضِ بزرگی بود...

- می دونم. من می دونم زندگی چیه گلی. می دونم این زن دونی  
خونه نیست این روزایی ام که ما می گذرونیم اسمش زندگی  
نیست ولی سرنوشته باید باهاش بسازیم.  
به زخم های صورتم خیره بود و با غم لب زد.  
- من حاضرم خفه خون بگیرم هرچی گفتن بگم چشم صدام در  
نیاد. صدام در نیاد که به این روز بیوفتم.  
دوباره دستم را کشید به سمت سلول و گفت:  
- بچه که بودم از عصر متنفر بودم. بعد نهار همه میرفتن می  
خوابیدن من می موندم تنها. چون هیچ کس نبود باهاش حرف  
بزنم، هیچ دلخوشی و همبازی نبود...  
و زمزمه اش دلم را به آتش کشید.  
- این سه روز همش عصر بود...  
و ایستاد و آهی کشید.  
نگاهم کرد.  
چشم در چشمم انداخت و گفت:  
- تو از خداته بری انفرادی ولی من و این غزل بدون تو اینجا بی  
کس و کاریم  
- گلی؟؟؟ چه به سرت آوردن؟

وکیل بند بود که رشته ی نگاه من و زهرا را پاره کرد. میترا...

غزل با گریه گفت:

- چشمش داغونه باید بره درمونها

میترا - کله شقی کردی گلی هرکی حسابش افتاده با خلیل ما دیگه

ندیدیمش

خندیدم.

خندیدم و استخوان ابرو تیر کشید.

پس میشد به این فکر کرد همین که خلیل را سراغم نفرستاده

اند یک ارفاق محسوب میشود!

- چیکار کردی که به این روز انداختن ت؟

دستم را از دست زهرا کشیدم، هم سلولی ها را از جلوی در کنار

زدم، به طرف تختم رفتم و گفتم:

- زندگی! اینجا زندگی حرومه. به منشِ اینا زندگی کراحت داره،

حرومه

- رویای پنجم -

مجموعه هنری شهر آفتاب - سالن سبز

به مانند چهار شب گذشته ایستاده تشویق شان می کردیم که به حالت دو از پشت صحنه روی سن آمد. همراه با دو بازیگر دیگری که در طول نمایش ما فقط بازی صدایشان را می شنیدیم! او تنها بود.

او روی صحنه هنرش را تنها به نمایش می گذاشت و من غرقش می شدم.

به معنای درست کلمه غرق...

او تا کمر خم شده بود، تشویق حضار تمامی نداشت و چشم های من در حال ستایش او بود.

من فقط او را می دیدم.

فقط او را می شنیدم.

گویی از ابتدای نمایش تا انتها صدای دیگری در جهان نباشد...

و آسمان می باراند روح تو را بر روی من

چقدر و چند بینم و هیچ گاه سیر نشوم

هرچقدر با چشم هایم تو را بخورم سیر نمی شوم

آنها که دوباره به پشت صحنه رفتند، درب های عقبی و جلویی سالن باز شد و مردم یکی یکی سالن را ترک کردند.

من اما نشستم.

به رسم هر شب...

می نشستیم و به آن صحنه ی سیاه پوش و آن خط سفیدی که دور  
تا دور مستطیلِ صحنه کشیده بودند و  
آن چهارپایه ی چوبی نگاه می کردم.

یار و یاورش در تمام طول تئاتری که اجرا می کرد آن چهارپایه  
بود.

به رویش می نشست و

رویا می بافت.

سیگار می کشید و

رویا را دود می کرد.

بی هوا زیر پایه های چوبین ش لگد میزد و

گویی لگد بکشد زیر تمام فکر و خیالی که تا آن لحظه تراشیده.

و من فکر می کردم ای کاش یک لگد هم به زیر چهار پایه ی چوبی  
میان مغز من میزد...!

چطور ممکن بود هر شب، در دو سانس، بی عیب و نقص تمام این  
ها را مو به مو اجرا کند؟

آنچنان که با احساسات آدمی بازی کند و اشک ها را سرازیر...



شب اول و دوم فکر می کردم گریه هایم از شوق دیدن اوست و  
غلیان احساسات. ولی بعد دیدم که نه. بغل دستی هایم بعضی  
اوقات بی صدا اشک می ریزند.

البته که گاهی میان گریه خنده مان را درمیآورد. زمان هایی که در  
خیال با معشوقه اش خلوت می کرد و مزه ای می پراند. نازی می  
کشید.

مگر هنر چیست و هنرمند کیست به جز همه ی اینها؟  
به جز او؟

سالن خالی شده بود. حتی مسئول سالن هم نبود که مثل همیشه  
تذکر بدهد زودتر سالن را ترک کنم.

قبل از اینکه بلند شوم پیامک شهنام را باز کردم.  
- اگه می دونستم من پیام ول می کنی میری نمی اومدم.  
پوزخندی به خوش خیالی اش زدم و بلند شدم...

- خانم جوانمردی!

اقای اوجی بود، سرپرست سالن ها. به واسطه ی شغل ام با هم  
آشنا بودیم، خودش و همسرش از مشتری های پر و پا قرصم  
بودند.

از پشت صحنه سرک کشیده و به من نگاه می کرد.

- بفرمایید.

- چند لحظه تشریف میارین!؟

از جا برخاستم. ردیف اول نشسته بودم و با این حال نمی دانستم از کجا باید به سمتش بروم. این پا و آن کردن و هول شدنم را که دید با بی سیمی که دستش بود اشاره زد و گفت:

- بیاین از رو سن بیاین.

راه افتادم اما دست و پایم را کاملا گم کرده بودم.

او پشت این صحنه بود و

این را می دانستم و

پا به آنجا گذاشتم و

دستانم به وضوح می لرزید...

دالانی تنگ، کم نور و تو در تو که به اتاق ها و یا شاید هم به سالن های دیگری منتهی میشد.

با احترام کامل دست به سینه گذاشت و عذرخواهی کرد.

- ببخشید جلو میرم

- اختیار دارین بفرمایید.

دالان که به هال کوچکی رسید دستش را دراز کرد و اشاره کرد

- بفرمایید بشینید

بی تعارف نشستم.

- یه سفارش دارم. البته خودم که نه، معرفی تون کردم

- خیلی هم عالی لطف داشتین به من

- سمینار کار می کنید؟!

- سمینار؟

- بله سمینار، همایش یه چیزی همین حول و حوش

- کار میکنم ولی تا به حال انجامش ندادم.

همانطور که من نشسته بودم و او ایستاده بود کمی نگاهم کرد و بعد سرش را تکان تکان داد.

- اینو از رو صداقت و یکرنگی به من گفتین ولی به اونا نگید.

ابروهایم بالا پرید و چون منظورش را کاملا متوجه بودم گوشه ی لبم انحنای گرفت و او گفت:

- من ایمان دارم بهتون. چند ساله می شناسیمتون

بازهم تشکر کردم و او توضیح داد، من و کسب و کارم را به مدیریت همین جا معرفی کرده و اگر از اولین کارم راضی باشند برای آینده ی کاری ام بسیار خوب است.

توی بی سیم دستش که صدایش زدند عذرخواست و گفت که باید برود سری به سالن های بالا بزند اما زود برمی گردد.

اما قبل از رفتن به چهره ام خیره شد.

- حالتون خوبه؟!

بی رودروایستی و صادقانه گفتم:

- فکر کنم فشارم افتاده!

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- دیر وقته شما هم حتما شام نخوردین. بچه ها دارن شام می

خورن میگم یه پرس هم برای شما بیارن

با شرمندگی نیم خیز شدم

- نه نه خواهش میکنم شام خوردم فقط یکم سرم گیج میره چیز

مهمی نیست

اندکی نگاهم کرد و بعد سر تکان داد و از امتداد همان دالان

خارج شد.

حالم از ترس بود.

ترس از دیدن او آن هم جایی خارج صحنه و

خارج از بازی.

ترس از دیدن خودِ واقعی او...

ترس مضحکی بود وقتی که تمام جان و تنم خواهان دیدن او بود.

فضای نسبتاً کوچکی بود. یک نیم ست طوسی و یک میز مقابلش.

دیوارها تماماً مشکی و روشنایی فضا با هالوژن های سقفی و

دیواری بود و دور تا دور پر از درب بسته...

دقیقه ای بیشتر نگذشته بود.

نمیدانم شاید هم کمتر. مردی بشقاب و لیوان به دست سراغ آمد

و پرسید

- خانم جوانمردی!؟

- بله خودمم

لیوان چای نبات را توی پیش دستی روی میز گذاشت، با خوشحالی

تشکر کردم و او گفت که آقای اوجی دستورش را داده. من باز

هم تشکر کردم و او به اتاق دیگری وارد شد و در را نیم بند

گذاشت...

لیوان چای نبات را برداشتم و درحالی که به جان آقای اوجی دعا

می کردم نبات را در محتویات داغ و خوشرنگش چرخ دادم. چقدر

به گرما و شیرینی اش احتیاج داشتم.

اما هنوز هم اضطراب داشتم و سرم دوران می کرد. اگر چاره داشتم همانجا روی آن مبل دو نفره دراز می کشیدم تا کمی خون برگردد به سرم.

مرد پیش خدمت از اتاق خارج شد، در را چفت کرد و بدون اینکه به من نگاه کند رفت و از انتهای آن دالان که پیچید، در یکی از اتاق ها باز شد...

بالای در مشکی و چرم دوزی اش به لاتین نوشته شده بود، اتاق  
گیریم...

تا به حال شده تمام جان تان اشتیاق باشد و در عین حال بخواهید  
خودتان را جایی مخفی کنید؟  
چه حس مزخرف و احمقانه ای بود.

پا از اتاق بیرون گذاشت و هنوز با گریموری که توی اتاق بود در  
حال خنده و گفتگو بود و یک دستش به دستگیره ی در...  
دلم،

باید خم میشدم از جلوی پا برمیداشتمش.  
صدایش..

صدایش از آن فاصله...  
خنده ی مردانه اش...

حتی نمی دانستم که باید چکار کنم.

سلام کنم؟ نکنم؟

بلند شوم؟ نشوم؟

فقط می دانستم که باید عادی رفتار کنم اما چگونه؟!

یکی به من بگوید عادی رفتار کردن چگونه بود؟

عقب کشید و در را بست.

بی اختیار بلند شدم و

مرا دید و

مرا دید و

مرا دید و

من با نخستین نگاه او آغاز شدم...

- سلام.

او بود که سلام کرد و زبانم به کمک آمد و خدا خیرش بدهد که

چرخید و مرا از آن لالی نجات داد.

-سلام خسته نباشید

-خیلی ممنون بانو

نفسم بند رفت و

بانو گفتنش قلبم را تا دهانم بالا آورد...

یک احوالپرسی ساده بین مان شکل گرفت و احساس می کردم هر لحظه ممکن است زیر زانوانم خالی شود و پس بیوفتم.

دگمه های پیراهن سفیدش تا زیر ناف باز بود و او نجیبانه لبه های پیراهن را به هم آورد. و من از این حرکت چیزی به جز احترام دریافت نکردم و قلبم از چیزی که بود لبریزتر شد.

با اجازه ای گفت و نیم چرخ زدم تا بروم اما ایستاد و دوباره نگاهم کرد. نگاهش طوری بود که انگار بخواهد مرا به یاد بیاورد...

به خدا که کم مانده بود دستم بلند شود و سیلی محکمی بخواباند کنار گوشم! باید از این منگی درمیامدم.

باید تبریک می گفتم و از بازی اش تعریف می کردم ولی...

- یه سوال بپرسم!؟

ناخن بلند انگشت شستم را محکم فرو کردم کف دست و سعی کردم با وقار همیشگی ام صحبت کنم،

گفتم:

- حتما. بفرمایید

کمی که بیشتر نگاهم کرد و دلم را از حلقوم بیرون کشید، گفت:

-هیچی! معذرت می خوام



بین لب های صورتی ام باز شد و با التماسی نهفته گفتم:

- بگید خواهش میکنم

عقب عقب رفت،

- نه نه

با خنده ای آهسته و مهربانانه دلم را به چنگ گرفت و فشرد.  
هر دو دستش را بالا برد و لبه های پیراهنش باز از هم فاصله  
گرفت.

- اصلا به من چه؟ ولی ممنون!

با ابهامی که برایم به جا گذاشت و

موهای مجعد مشکی و

روی خندان و دلنشین و

آن سینه ی فراخ و مردانه

دلبری می کرد و

خودش خبر نداشت و

به خدا که بعضی مردها ید طولایی در دلبری دارند.

با تمام آن سادگی و اصالتی که ادایش را در نمی آورد و واقعی بود، به احترام سر خم کرد و بعد وارد اتاق دیگری شد و در را بست.

مرا جا گذاشت. در حالی که داشتم جان می سپردم...

تن را دنبال خودم کشاندم و

به حال خودم و این دل باریدم.

دیوانه ام...

دیوانه ها با یک لبخند عاشق می شوند...

حالم خراب بود.

امشب خراب تر شد.

لامصب با بی رحمی تمام مرا خراب خودش کرده بود.

کمرم را خم کرده بود.

دولا دولا راه میرفتم و

شانه هایم می لرزید و

صدایش مدام در گوشم پلی میشد.

- داری گریه می کنی؟

اشک دیگری را سقوط نکرده پاک کردم.

- نه بابا. گریه چیه؟ بارونه...

دیوانه ام...

هیچ بارانی مستی دست هایم را نمی پراند...

نه دستهایم باز میشود، نه دست میکشم از تو...

دلَم به حال آن آرزوی محال می سوخت.

من می دانستم و دل دادم

می دانستم و همین محال و دور بودنش بود که مرا به دنبال

خودش کشاند.

گرفتارش شدم چون مطمئن بودم هیچ وصال و حتی ارتباط

نزدیکی وجود نخواهد داشت.

منی که زخم خورده بودم.

منی که عهد کرده بودم دیگر عاشق نخواهم شد.

یقین داشتم اگر آن روز و آن روزها در صدی می دانستم که

وصالی و

تقدیری و

پیشانی نوشتی در کار است، همان شب و همان شب ها، پا روی

دلَم می گذاشتم و رد می شدم اما

و آه از این اماها و اگرها...

بی خبر بودم و آدمی زمانی می فهمد که تا خرخره فرو رفته و دست و پا زدن هم کار را خراب تر می کند.  
آنجاست که باید منتظر بمانی ببینی کی تمام میشوی.

دوازده واحدی - واحد سیزده...

آن روز را خوب به خاطر دارم.

باران می بارید...

باران های بهاری شیراز معروف بود اما آن روز صبح گویی که اصلا بهار نبود.

سرد بود و همه جا را مه گرفته بود.

هنوز هوا روشن نشده بود تا رسما بگوییم صبح شده اما ساعت می گفت شب گذشته...

قندون که پایین پاهایم میو کرد، از منظره ی بارانی پیش رو دل  
کندم و خم شدم.

بغلش کردم و گفتم:

- از روزای بارونی بدت میاد؟ منم همینطور!

و دوباره نگاهی به شهر مه گرفته انداختم و ناله زدم،

- از شب بارونی بیشتر...!

آهی کشیدم و قندون را روی مبل تک سالن گذاشتم. نزدیکی  
همانجا که ایستاده بودم، دقیقا کنار پنجره...

شب گذشته بعد از فکر کردن ها و آن جنگ و جدال اساسی که  
توی خیابان با خودم داشتم و تقریبا هیچ نتیجه و عایدی هم  
نداشت عاقبت راهم به این سمت کشید و همین شد که این پنج  
ساعت دردناک را خلوت نشین میم فلاور کوچکم بودم و  
باران گرفت و

دقیقه ای نبود که به او فکر نکنم.

مثل روحی سرگردان مدام تا پای پنجره می رفتم و بر می گشتم.  
منتظر بودم سپیده بزند ولی آه از آن ابرها که دلشان پُر بود و  
سیاهی بغض شان، جلوی هرچه نور است را پوشانده بود.

همین که مرا دید سلام کرد...

یک زن را...  
چقدر مرد بود و  
چقدر متواضع.  
دوباره چرخ خوردم به سمت پنجره و با حیرانی هر دو دستم را به  
سرم گرفتم.  
چه می خواست بگوید؟  
بدجنسی کرد.  
باید می گفت.  
پلک های سوزناکم را روی هم فشردم و به این فکر کردم که  
امشب هم می بینمش.  
می بینمش و  
دل می گفت بپرس تشکرش برای چه بود و  
عقل می گفت نشنیده بگیر و رد شو.  
عقل چیز دیگری هم می گفت، مثلاً اینکه باید بی خیال بلیت های  
رزروی یازده شب دیگر شوم.  
مغزم درد می کرد. مغزم از این حجم فکر و خیال پُر شده و به  
ستوه آمده بود.

باید قهوه می خوردم، یک ماگ بزرگ. شاید هم دوتا...  
زنگ بلبلی واحد که بلند شد در راه آشپزخانه ماندم. انتظار آمدن  
هیچ کس را نداشتم.

خودم را پشت در رساندم، از سوراخ چشمی نگاه کردم و بعد بی  
معطلی در را گشودم

- فرامرز

مثل همیشه پر انرژی و خنده رو وارد شد.

- سلام بابا صبحت بخیر.

و یکر است به طرف آشپزخانه رفت...

با لبخندی که آمدنش روی لبم نشانده بود در را بستم. مقابل  
کانترا ایستاد و ظرف یکبار مصرف آش سبزی را از نایلون درآورد  
و رفت پی کاسه و قاشق.

به همین سرعت بوی آش و نان تازه پیچید و اشتها را تحریک  
کرد...

لوتر سالن را که روشن کردم نگاهش را بلند کرد و گفت:  
- تاریک بود.

و به فکر فرو رفت...

- بچه هم که بودی مامانت با ضرب و زور چراغ اتاقتو روشن می کرد. یه چراغ مطالعه ماه شکر برات آورده بود یادته؟ روشنی اتاقت فقط اون بود.

و قبل از اینکه من چیزی بگویم به سر و شکل آشفته ام نگاهی کرد و گفت:

- دوازده ساعت بیشتر نبود ولی معقول بودی. می گفتمی اگه نیاز بود و خدا می خواست شب ها رو هم روشن می آفرید! هر بار مامانت بهت فشار می آورد که شبها نور اتاقت کمه بهش نمی گفتمی به تصمیم تو احترام بذاره، می گفتمی به آفرینش خدا احترام بذار...!

با انگشت میانی سیاهی زیر چشمهایم را پاک کردم و آهسته گفتم:

- مامانِ نجمه، همون همسایه پیشنوکه بود، گفته بود ببریدش پیش روانپزشک! افسرده ست

لبم به خنده چاکید و گفتم:

- غنچه هم چادرشو از سرش کشید. بچه اصلا نمی دونست افسردگی چی هست

- ولی می فهمید که چیز خوبی نیست.



تکیه ام را به سنگ کاتر دادم و تکیه ای از نان بربری کنجدی  
کندم.

چه بی مقدمه یاد گذشته کرده بودیم...

رعد و برقی زد و نگاه هردومان را به پنجره کشاند.

- زمستون داره زور آخرشو میزنه ولی خودشم می دونه که نمی  
تونه جلوی شکفتن و بگیره.

نگاهم به بارانی بلندش ماسیده بود که چرخ خورد و چند لحظه ای  
خیره ام شد.

او بیشتر از هرکس دیگری من و احوالاتم را می شناخت،

رو بودم برایش...

گفت:

- چیزی داری پهن کنیم رو زمین بشینیم!؟

- آره

تکه نان را دهانم گذاشتم و رفتم قالیچه ی لوله شده را از کنج  
دیوار آوردم. شاخ و برگ چیده شده و پر پر گل های پلاسیده ی  
کف زمین را با پا کنار زدم و قالیچه را وسط سالن پهن کردم.

- اینو جمع می کنم همیشه. وگرنه قندون دیگه سر جاش نمی  
خوابه میاد رو این لش می کنه، می کندش پر مو

و به قندون نگاه کردم...

رفته بود زیر همان مبلی که نشانده بودمش مثلا قایم شده بود!  
هیچ چیزش به گربه های مردم نرفته بود. خجالتی و استرسی و در  
عین حال لوس...

- دوباره آدم دیدی قایم شدی بدبخت!؟

نگاهم می کرد و از اضطرابِ مهمان ناخوانده مان چشمانش کاملا  
گرد و مشکمی شده بود.

- این بچه هنوز می ترسه از همه؟

- با نسیم و غنچه بهتره. روزای مناسبت که نسیم میاد کمکم زیاد  
سر به سرش میذارن اینم بدش نمیاد

بلند شدم و یک رول از روزنامه هایی که توی یک گلدان بزرگ  
همیشه داشتم را آوردم وسط قالیچه پهن کردم و بابا ظرف آش و  
نان را با خودش آورد و نشست. به قندون نگاه کرد و صدایش زد

- قندون؟ می ترسی از من؟ بیا بهت آش بدم!

و به من نگاه کرد و پرسید

- آش می خوره؟!؟

کاسه ی بابا را پر می کردم و گفتم:

- هرچیزی که بوی گوشت بده می خوره

- پس بیا. قندون؟

قندون چشمانش از این درشت تر نمیشد و گوشه‌هایش راست ایستاده بود.

بابا خندید و گفت:

- بیا. با این اسمی که مامانت گذاشته روت

- فرامررز مامان چیه؟ خوشم نمیاد

برایم ابرو بالا داد و من اولین لقمه را دهانم گذاشتم. تُندی لذت بخش فلفل سیاه که در دهانم پخش شد گفتم:

- آخه بچه که بود خیلی قند بود.

تکه ی دیگری از نان را توی آش فرو بردم،

- الانم هست بعضی موقع ها دلم می خواد اونقدر فشارش بدم  
بمیره

آهسته و دخترانه خندیدم و

بابا خیره ام شد.

با غم خیره ام شد.

با زبان بی زبانی چشمها چیزهایی می گفت و

چیزهایی می پرسید.

مثلا دليل ديشب خانه نرفتنم را  
گودی زیر چشمها و  
شاید هم تلخی ناگزیر خنده هایم را...  
محتویات دهانم را قورت دادم و گفتم:  
- کاش نارنج داشتیم.  
- دیشب وقتی رفتی دیدم که باد شهنام خوابید.  
چند لحظه ای سکوت کردم و بعد گفتم:  
- شما هم فکر می کنید من از اون فرار کردم رفتم. ولی اینطوری  
نیست  
و با صدای آهسته تری زمزمه کردم.  
- من اصلا اونو قاطی آدمیزاد حساب نمی کنم!  
تعجبش برد و دلیلش هم این بود که توقع نداشت به این  
صراحت بگویم که او برایم بی اهمیت تر از آن است که خانه را  
محض وجود او ترک کنم.  
یا شاید متعجب بود از دلیل دیگری، این که فکر می کرد قدیم  
ترها ما دوستان خوبی برای هم بودیم. دو دوست نزدیک و  
صمیمی...  
قدیم ترها...

این قدیم ترها چند سالی بود که گذشته بود!  
چند سالی گذشته و او برای من چیزی به جز یک سیاهی نبود.  
یک سایه ی متحرک.

- تا آخر شب حواسم بهش بود. می خواست یه چیزی بگه نمی  
گفت، هم خودش هم ماه شکر

باران محکم تر به شیشه می زد و

صدایش را می شنیدم و

نگاهم به رُز سرخی بود که از باقی مانده ی گل های پریروز، توی  
سطل آب تنها مانده و پژمرده و بی حال، سرش کج شده بود...  
گفت:

- جواب شونو گرفته بودن که هیچی نگفتن.

چند دقیقه ای بین مان سکوت افتاد در حالی که هردو از نشخوار  
ذهنی رهایی نداشتیم. پشت سر هم لقمه می گرفتیم و فرو می  
دادیم و می دانستم اگر من نخورم او هم نمی خورد.

و یاد آن جمله ی مادر بزرگم افتادم که می گفت، خدا هیچ کس را  
پدر و مادر نکند!

- از دیشب هی دل دل زدم، نمیدونستم پیام یا نه.

به نگاه پایین افتاده اش زل زدم و گونه هایم آتش گرفت.

منظورش واضح بود...

او حدس می زد من با کسی وارد رابطه شدم و دلیل حال این چند  
وقته ام اوست...

در واقع که دلیل تمام اینها اوست. ولی...

من کل شب را تنها و در سرگردانی گذراندم، کسی اینجا نبود.

قرارم بود که بقیه عمر را هم همینطور بگذرانم...

دلم از آنچه بود بیشتر چنگ خورد. برای نگاهی که بالا نمی آمد  
مبادا که من بیشتر از این خجالت بکشم.

نفسی گرفتم و نان بربری میان انگشتانم ریز ریز میشد...

- شما هر وقت صلاحات بود که بیای، بیا. شب باشه یا روز فرقی  
نداره، با خیالِ تخت بیا

حالا من سرم پایین افتاد و او بود که خیره شد...

- گلِ بابا!؟!

هر زمان اینطور صدایم میزد بغضم می گرفت، حتی اگر آن بغض  
با لبخندی بروز کند!

صدایم زد تا نگاهش کنم.

نگاهش کنم و او سوتفاهمی که بیان کرده بود را از دلم در بیاورد  
اما اجازه ندادم و گفتم:

- بابا

چین های گوشه ی چشمانش بغضم را سنگین تر کرد و  
گفتم:

- ما خیلی دوست داریم.

آنچنان که شاملو می گفت،

"پیشانی ات آینه ای بلند است،

تابناک و بلند،

که خواهران هفت گانه در آن می نگرند

تا به زیبایی خویش دست یابند."

- تو ستونی پشت کمر ما چهار نفر...

و خم شدم شانه اش را بوسیدم و بلند شدم.

قهوه ساز را به برق زدم و بطری شیر را از یخچال در آوردم.

- برای شما هم قهوه درست کنم؟

سرش پایین افتاده و با قاشق پلاستیکی آش ته کاسه را بیهوده  
هم میزد.

- نه بابا می خوام برم خونه بخوابم!

و مشغول شد سفره را جمع کرد و در نهایت برخاست سوییچ ماشینش را روی کانتتر گذاشت و گفت:

- من جوونم که بودم چون تو رو نداشتم هر روز تعطیل و غیر تعطیل ساعت پنج بیدار شم.

با خنده ماگ سفید را زیر دستگاه گذاشتم و گفتم:

- ماشینو ببر فرامرز. یه ساعت دیگه گلای امروز و میارن، هشت تا سفارش از دیشب رزرو دارم، از سفارشای امروزم خبر ندارم ولی می دونم که تا شب گیرم.

- باشه بابا من امروز جایی کار ندارم. شب وسپاتو بذار همین جا بمونه با ماشین بیا الانم برای من یه آژانس بگیر برم تا قبل از اینکه مامانت بیدار نشده خونه باشم!

- مگه مامان نمی خواست امروز بره خونه زن داییش عید دیدنی؟  
بارانی اش را پوشید، یقه ی بیرون زده از پلیورش را صاف کرد.  
- فردا هم روزِ خداست دیر نمیشه

نگاه و سکوتم را که دید گفت:

- سلامتی دخترم مهم تر از دیدن اون پیرزن نود ساله ی عبوسه که از بوی سیر و زیره و زنجبیلِ خونه ش سردرد می گیریم.  
پقی زدم زیر خنده و تلفن را از روی شارژرش برداشتم.



- اینو جلو مامانم میگی؟

آهسته خندید.

- فکر نکنم

و گفت:

- آشغال نداری با خودم ببرم پایین؟!!

با سر اشاره زدم نه و در جواب سلام منشی آژانس سلام کردم و به مقصد خانه برای بابا ماشین گرفتم.

آمد رویم را بوسید، تاکید کرد به مامان زنگ بزنم و بعد خداحافظی کرد تا برود. دستش که به دستگیره در رسید گفتم:

- اون شب نسیم یه چیزی برای خودش گفت، شما جدی گرفتی؟

لحنم با شوخ طبعی همراه بود و او برگشت و نگاهی عمیق و پر معنی به من انداخت و عاقبت گفت:

- از خدا می خوام دختردار شی. فقط همین

خندیدم.

بلند و دخترانه...

- فرامرز! تو نفرینم بلد بودی من خبر نداشتم؟!!

او خندان رفت و در را بست و من ماگ قهوه را برداشتم و پشت  
پنجره ایستادم...

ته مانده ی لبخندم را با قهوه سر کشیدم و بابا را دیدم که در  
جلوی ماشین آژانس را باز کرد و قبل از اینکه سوار شود سرش  
را بالا برد و به پرده های کنار رفته ی واحد سیزده نگاه کرد.  
برایش دست تکان دادم و او بیش از این زیر باران معطل نماند...  
جرعه ی دیگری از گرمای ماگ نوشیدم و چشم دادم به صبح  
بارانی شیراز.

\*\*\*

- من بازم بابت دیشب عذر می خوام. حالم خوش نبود باید می  
رفتم

دسته ی گلهای لیلیوم را در دست جا به جا کرد و گفت:

- بله متوجه حالتون بودم، میزون نبودین. با این حال شرمنده  
کردین

- نفرمایید. قابلتون رو نداره

امشب حالم بهتر بود...

آرام بودم و از آن اضطرابی که تمام حواسم را فلج می کرد خبری نبود. بعد از آن بیداری و پریشان حالی دیشب، خودم را یافته بودم.

دوستش داشتم،

قلبم خواهان دیدن او بود.

میلی که به دیدنش داشتم، بسیار جان دارتر از آن حس مرموزی بود که مدام مرا به دوری و فرار تشویق می کرد.

پس باید می ماندم.

می ماندم و از این فرصتی که از سر خوش شانسی نصیب دلم شده بود بهره می بردم.

می ماندم برای شنیدن،

برای دیدن،

برای چشیدن،

برای بلعیدن ذره ذره ی بازدمی که به این هوا می داد و

نفس میشد به جان دلم.

یکی از درهای آن راهروی تو در تو را گشود و ایستاد تا من وارد شوم.

داخل نشدم. ایستادم و گفتم:

- پشت صحنه مزاحم نمیشم

خجول و با وقار خندیدم

- صندلی رزرو دارم برای نمایش

حیرتش طبیعی بود...

چون شش شب از نمایش گذشته و مرا هر شب و در سانس پایانی دیده بود. به سرعت تعجب و حیرتش را جمع کرد و گفت:

- هنوز شروع نشده. الان تایم استراحت بچه هاست، بفرمایید

بیش از این تعارف بیخود نکردم و پا گذاشتم به آن دالان...

دالانی که به آن هال کوچک و اتاق های پشت صحنه می رسید.

دقیق تر بخواهم بگویم، همانی که آقای اوجی و مرد پیش خدمت از آن خارج شدند...!

من جلو می رفتم و آقای اوجی یک قدم عقب تر از من.

تپش قلبم غیر قابل انکار بود اما به طرز عجیب و امیدوار کننده ای به خودم مسلط بودم.

ساعتی به اجرا مانده و پشت صحنه در پر جنب و جوش ترین  
حالت خودش بود. همه می رفتند و می آمدند و تمام من چشم بود  
و گوش...

چشمی که او را ببلعد و گوشی که بشنودش،  
بشنودش که به حالِ دلم شاملو میخواند...

"دوش دیوانه شدم،

عشق مرا دید و بگفت،

آمدم.

نعره مزین،

جامه مدر،

هیچ مگو.

گفتم ای عشق، من از چیز دگر می ترسم

گفت آن چیز دگر نیست دگر،

هیچ مگو"

- رها!

با خنده چرخید و

دلم لرزید و

دستِ بیخ زده مشت شد.

- اوجی! ظهر نبودی...

آقای اوجی پوفی از سر نارضایتی کشید و گفت:

- بعدا میگم برات. مشکل مون شد شیش تا

چشمه‌ایش را...

چقدر پاک بودند...

تا به حال چشمانی به این صداقت و رقیقی ندیده بودم...

آنچنان که تمام احساساتش را با دست و دلبازی از آن چشم‌ها

سرازیر می‌کرد...

"گفتم این روی فرشته ست عجب، یا بشر است؟"

گفت این غیر فرشته است و بشر

هیچ مگو"

- سلام!

این دفعه من جلوتر سلام کردم و او نگاهم کرد و با آشنایی قبلی

لبخند زد و

دل از کف رفت...

بعد از اینکه دستش را از دست آقای اوجی کشید، به طرفم چرخید و هر دو را مقابل شکم روی هم جمع کرد، اینگونه که دست راست مچ دست چپ را گرفته بود و بعد به نشانه ی احترام کمی به جلو خم شد.

- حالتون چطوره؟

- خوب. تا شما شیراز هستین و اجرا می کنید، خوب

این من واقعی بود! بدون اینکه قلب تپنده و اضطرابم را بروز بدهم در کمال زنانگی و اعتماد به نفس حرفم را میزدم.

اوجی - از طرفدارای دو آتیشه ات هستنا

با اینکه یک حقیقت مسلم را بیان کرده بود، باز هم گرمای گونه هایم را حس کردم و لبخند زدم به اوایی که نگاهم می کرد.

- بله. در جریان محبت شون هستم

و آقای اوجی این بار رسمی تر معرفی کرد.

- خانم جوانمردی. گلفروش!

نگاه رها دقیق تر شد...

- گلفروش؟؟

خجولانه بله ای گفتم و آقای اوجی به دسته گلی که بغل گرفته بود اشاره زد و گفت:

- از اون با سلیقه هان  
بعد به یکباره برگشت و پرسید  
- اینو با وسپا آوردین؟!  
ابروانش بالا پریده و کاملا متعجب بود.  
آرام خندیدم،  
- نه. امروز بارونی بود با ماشین اومدم.  
او هم خندید.  
- آره آره امروز بارندگی بود  
و بعد گفت:  
- این رهای ما هم کلاسیک بازه. حرفه ایا...!  
و رها در حالی که نمی توانست تعجب و هیجانش را پنهان کند  
خیره ام شد و گفت:  
- وسپا کلاسیک دارین؟  
- بله.  
- می دونی چند ساله من وسپا کلاسیک ندیدم؟!  
- بله همش شده از این جدیدای ریموت دار. هیچ وقت به سادگی  
و قشنگی مدل کلاسیکش نمیشن



- چه رنگی؟

- قرمز

برقی که در چشمانش جهید او را درست شبیه به پسر بچه ها کرده بود.

- حیف امروز بارونی بود وگرنه تعارف می کردم بعد از اجرا برسو نمتون!

بی اختیار نبود.

کاملا از روی میل و اراده بیانش کردم.

خواستہ ی دلم بود، پس پشت پا زدم به عقل و راجی که مدام در گوشم می گفت، تو فقط خودت را کوچک میکنی و او هرگز با تو نخواهد آمد.

او "رها افشار" است و تو،

گلی که سالها پیش او را پژمردند...

- شرمنده می کنید بانو

سری تکان دادم و او به احترام دست به سینه گذاشت و به طرف همکارانش رفت که روی همان نیم ست طوسی نشسته بودند، چای می خوردند و مشغول صحبت بودند...

اوجی - من هماهنگ میکنم که بعد از اجرا سالن گفتگو رو ببینید البته...

اشاره زد من هم به آن سمت بروم و بنشینم. همان کار را کردم و حینی که گوشم به حرفهایش بود روی مبل مقابل رها نشستم.

اوجی - شما فردا هم برای اجرا هستید؟

-بله هستم

متوجه شدم که رها برای لحظه ای سرش را بلند و به من نگاه کرد.

با این وجود صحبتتم را ادامه دادم،

-میتونم فردا زودتر پیام و اگر سالن برنامه ای نداشته باشه یه تخمین بزنم بر آورد کنم. خیلی طول نمیکشه

اوجی- آره میندازیمش همون فردا

-خیلی هم خوب بازم از لطف تون ممنونم

جواب تشکره را محترمانه داد و بعد بی سیم به دست خارج شد و در همین حین به رها اشاره زد که بر می گردد...

گوشی موبایلش به دست، کاملاً به مبل تکیه داده و راحت نشسته بود، طوری که پاهای بلندش به پایه های میز مقابل رسیده و قد بلندش بیشتر به چشم میامد.

او آنقدری که از صدا و نویسندگی معروف بود، از چهره نبود.  
رها افشار یک بازیگر تئاتر سرشناس بود. اما در بین تئاتری ها و  
دوستانِ این هنر. درست مثل بقیه ی نمایش نویس ها و  
هنرمندانِ این رشته. و شاید بتوان گفت باعث تاسف است که  
مردم ما به این اندازه با این هنر بیگانه اند و از چشیدن چنین  
احساساتی محروم...

– شما گلروشی دارید؟

دختر زیبایی بود و البته صدایش زیباتر.

قطعا صحبت هایمان با رها و آقای اوجی را شنیده بود.

با لبخندی به طرفش برگشتم...

– بله آنلین البته، حضوری فروش ندارم

– الان عصر، عصر دیتاست. پیج دارید؟

یه چنل دارم تو تلگرام. میخواید ببینید؟

مشتاقانه سر تکان داد و من موبایلم را به دستش دادم تا نمونه

کارها و سفارشاتى که روزانه توی چنل آپلود می کردم را ببیند.

– چقدر قشنگ اینا

و بعد صفحه موبایل را گرفت رو به مردی که کنارش نشسته بود.

– ببین...

مرد جوان لیوان خالی چای را روی میز گذاشت، به عکس ها نگاهی انداخت و گفت:

- گل؟! خبریه مارال خانم!؟!

دخترک خندید و جوابش را نداد اما رها سرش را از صفحه ی موبایلش بلند کرد و با لهجه ای تمام شیرازی، کشیده و بامزه گفت:

- تو چیکار داری؟ می بخیلی!؟!

از لحن و شوخ طبعی میان کلامش یکدفعه خنده ام گرفت. خنده ی ریزی کردم، بی اختیار لبم را به دندان گرفتم سرم را پایین انداختم.

سر رها چرخید و نگاهم کرد، همزمان دخترک هم خم شد و موبایلم را به دستم داد،

-تو رو خدا لینک چنل تو برام بفرست

-چشم حتما

و تمام حواسم پیش اوپی بود که هنوز نگاهش به خنده ام چسبیده بود....

نگاهی پر از توجه و البته کنجکاوی، که وقتی چشم دادم به  
نگاهش در اوج یکرنگی لبخندش را گسترش داد و به رویم  
خندید.

نگاهش دل از سینه بیرون می کشید و  
خنده اش می میراند مرا...

از روی مبل بلند شد و قبل از اینکه از من بگذرد ایستاد. و صدا  
آهسته کرد،

- این ممد ما گلوش گیره

و همانطور که به طرف اتاق گریم می رفت دستش را بلند کرد، در  
هوا تکان تکان داد و گفت:

-بخیل ممد، حسود ممد، بیچاره ممد، بی دل و دلبر ممد، همش  
ممد...

صدای خنده ی آنها بلند شد و من به مسیر رفتنش خیره بودم و  
به این فکر کردم که ای کاش می دانست،  
اگر می دانست که خواهانش هستم، شاید کمی رعایت حالم را می  
کرد...

با این حال خندیدم و با خودم زمزمه کردم.

- بهت افتخار می کنم خانم جوانمردی. یه جعبه نارنجکی طلبت!!

\*\*\*

اینکه نمی توانم احساس شور و شغفی که در آن شب داشتم را کامل و به درستی بیان کنم حالم را می گیرد.

عطر چای دارچینی که در راه سفارشش را به مامان داده بودم، آشپزخانه را پر کرده بود...

با سرحالی وارد شده بودم و همه را به صرف چای و نان خامه ای به آشپزخانه دعوت کردم. هرچند که هنوز احساس گیجی و منگی داشتم و خب، به نظرم طبیعی میامد.

نشاندم شان دور میز و نگذاشتم کسی بلند شود و برای همه چای ریختم.

- چه خبره نمیگی؟ خیلی خوشحالی

همزمان با صدای نسیم در جعبه را برداشتم و جمله اش که تمام شد، زل زدم به ردیف نارنجکی ها...

خوشحالی من از چه بود؟

ناخودآگاه به یاد نگاه رها افتادم...

خنده ی ریزم نظرش را جلب کرده بود...

این حس سرخوشی و رضایت به این دلیل بود؟  
ولی نه. من از خودم راضی بودم چون در آن شرایط، توانسته  
بودم احساساتم را کنترل کنم. خودم باشم، آن هم در مقابل  
کسی که تمام قلبم خواهان اوست و منطقِ عقل هم به گوشش  
نمی‌رود.

سرم را بلند کردم و گفتم:

- سفارش همایش گرفتم! دوتا

دروغ نگفتم. این یک ارتقا شغلی محسوب میشد و من واقعا از  
این بابت خدا را شکر می‌کردم و طبق قراری که با خودم داشتم  
هر نوع پیشرفتی که در کار نصیبم میشد مقداری از اولین  
دستمزدش را به حساب خیریه ای که مورد اعتماد بود واریز می  
کردم. اما دلیل اصلی، حسی درونی بود و ناگفتنی...

مامان به لبخندم خندید و بابا با خرسندی فنجان چای اش را  
برداشت،

- چه خبر خوبی

مامان - کجا؟

- شهر آفتاب

غنچه خیره ام بود و نسیم زل زده...

آن لحظه دقیقا نمی دانستم به چه چیزی فکر میکند اما وقتی موبایلش را دست گرفت فهمیدم جریان از چه قرار است و لبخند مرموزانه ای زدم.

- ببخشید...!

جوابش را ندادم و برای مامان نارنجکی توی پیش دستی گذاشتم.

- آجی؟ ببخشید

لحن ملتمس و آرام اش بیش از اینکه ناراحت کند مرا به خنده انداخت. بیهوده در یخچال را باز کردم تا خنده ام را پنهان کرده باشم و بعد با نقاب بی تفاوتی به میز برگشتم صندلی عقب کشیدم و نشستم.

مامان - جریان چیه؟

نسیم - من گند زدم

بابا خم شد تا نسیم را ببیند و بعد سوالی به من نگاه کرد.

سر بالا انداختم که چیزی نیست و یک نارنجکی دیگر به غنچه دادم که مامان پشت دستم زد...

- چاق میشه دختر، دکترش منع کرده

و غنچه قبل از اینکه دست مامان برسد و نارنجکی را از دستش بگیرد تمامش را توی دهانش چپاند و این بار نتوانستم که نخندم.



مامان چشم غره ای به غنچه رفت و بعد چرخید رو به نسیم که مغموم و ناراحت موبایلش دستش بود و چیزی را چک می کرد.

نسیم - همش فروش رفته. حتی یه صندلی خالی هم نیست

مامان - چی؟ سینما؟ می خواستین برین سینما؟

نسیم - رها افشار شیرازه بعد من کودن یادم رفت. تمام بلیتای بیست و یک شب اجرا رزرو شده

مامان - رها کیه؟

غنچه حینی که انگشت شست و اشاره را می لیسید گفت:

- کراش آجی...

بی اختیار خندیدم

- داشتیم غنچه خانم؟

نسیم مشکوکانه نگاهم کرد و بعد در حالی که کاملا از گفته اش مطمئن بود گفت:

- تو رفتی تئاترش.

گازی به نارنجکی دستم زدم، با خونسردی جویدم و بعد از اینکه جرعه ای چای خوردم با همان نقاب بی تفاوتی گفتم:

- آره رفتم.

برخلاف آنچه تصور می کردم که بر سرم آوار شود که چرا او را با خودم نبردم روی صندلی وا رفت و نفس راحتی کشید.

- اوفیییی

مامان بلند شد جعبه شیرینی را از جلوی دست مان برداشت و بابا سیگاری آتش زد.

نسیم - چطور بود؟ دیدیش؟

فانجان ها را توی سینی می چیدم و با قهری ساختگی گفتم:

- به شما مربوط نمیشه!

لب هایش منحنی شد و بابا با عشق و خنده نگاهش کرد.

نسیم - آجیبیی

از پشت میز بلند شدم و مامان را بغل کردم.

لبخند گشاده ای زد و زیر سیگاری که دستش بود را برای بابا روی میز گذاشت بعد دستش را دو طرف صورتم گذاشت و گفت:

- می دونی که جونمی؟

گونه اش را بوسیدم و به زیباییِ چهل و نه ساله اش نگاه کردم.

- عاشقتم...

با چشم ها عشق و اعتمادش را نشانم داد و

من تمام زیبایی و اراده ام را از این زن داشتم.  
باز هم صورتم را بوسید و من حینی که از کنار بابا می گذشتم  
سیگار میان انگشتانش را گرفتم پک کوچکی زدم...  
مامان اعتراض کرد. بلافاصله دودش را بیرون فرستادم و به بابا  
برگرداندم. بهشان شب بخیر گفتم و نسیم که دید هنوز هم با او  
حرف نمی زنم از بابا می خواست پا در میانی کند.

- بابا تو یه چیزی بهش بگو

و برایش توضیح داد که قرار بوده وقت پیش فروش بلیت ها که  
رسید مرا خبر کند و حالا شش شب از اجرا گذشته و او به کلی  
فراموش کرده.

خواهر حواس پرت من این اواخر حواس پرت تر شده بود و...

نرسیده به راهروی اتاق ها ایستادم.

دلواپسی درست مانند موریانه ای به دلم افتاد و شروع به جویدن  
کرد.

- آجی؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

موهای بلندش را دو گوشی شل بسته بود و با آن تاپ و شلوارک  
سرخابی خیلی ناز و خواستنی شده بود.

- بخشیدی منو؟

وقتی آرایش نداشت چهره اش بی نهایت زیبا و معصوم میشد...

- تو نمی خوای چیزی به من بگی؟!

دختر باهوشی بود.

کاملا منظورم را درک می کرد اما اخیرا میل عجیبی داشت که خودش را بزند به خنگی و بقیه را هم مثل خودش فرض کند...!

- چی بگم یعنی؟

- نمیدونم. احساس می کنم یه چیزی رو...

موبایلش زنگ خورد. حالت چشمانش تغییر کرد و حینی که به اتاقش می گریخت، تند و سرسری گفت:

- نه آجی!

ایستادم.

به در بسته ی اتاقش نگاه می کردم و با خودم فکر کردم کجای کارم اشتباه بوده که مثل گذشته حرفش را به من نمی زند و از من فرار می کند.

غنچه که از پشت سر بغلم کرد چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

هر دو دستی که زیر سینه ام قفل کرده بود را گرفتم، روی  
صورت‌م گذاشتم و بوسیدم.

خدا خودش راه جلوی پام می گذاشت. شک نداشتم...  
شیطنت ریختم و گفتم:

- ملیح و فرامرز و تنها گذاشتی؟! نمی دونی اونا از یه جفت جوون  
هجده ساله بدترن!؟

غش غش خندید و مرا محکم تر میان بازوانش فشرد.

\*\*\*

دفرچه به دست پا روی پله ها گذاشتم و با دقت مواردی را که  
یادداشت کرده بودم چک می کردم و همزمان فکر می کردم که چه  
گللهایی مناسب تر و با دوام ترند...!

- سلام!

در جا خشکم زد...

صدایش...

نفسم بند رفته بود و اضطرابی موزیانه خودش را به دلم رساند.  
با اینکه می دانستم او را خواهم دید اما توقعش را نداشتم  
اینطور غافلگیرانه باشد!

می دانم. می دانم بعضی اوقات زیادی شلوغش می کنم اما حق  
بدهید.

دیوانه ام...

عاشقم...

چند پله پایین تر از من با گام هایی شمرده در حال بالا آمدن از  
پله ها بود.

سلام کردم و فشار قلب هر لحظه توی سینه بیشتر میشد.  
- سلام.

- از سالن گفتگو میاین؟

- بله. باید آمار می گرفتم که چقدر گل نیازه

- سالن آنچنان بزرگی نیست

نخودی خندیدم.

- بله خوشبختانه

سرم پایین بود اما می توانم قسم بخورم که او باز هم به خنده ام  
نگاه کرد.

- شغل قشنگی دارین.

خودکارم را توی قسمت سیمی دفترچه گذاشتم و گفتم:

- شما هم.

و سرم را کامل بالا بردم و به صورتش خیره شدم، لبخند آرام

اش از آن فاصله فوق العاده جذاب و دلنشین بود و

یقین داشتم اگر ثانیه ای بیشتر در آن حالت می ماندم، شیدایی

نگاهم همه چیز را لو می داد.

سرم را پایین انداختم دفترچه ام را بستم و او با اجازه ای گفت و

جلوتر از من پله ها را بالا رفت.

- آقای...!

به سرعت چرخید و من با شرمی غیر قابل انکار و دخترانه گفتم:

- امروز با وسپا اومدم

از فاصله ای یک ونیم متری یا شاید هم دو متری، صدای قلب به

گوش دیگری می رسد؟!

طولانی و در سکوت تنها نگاهم کرد و ای کاش می دانستم در آن

چند لحظه چه در سرش می گذشت.

- فکر کردم دیروز تعارف کردی

- نه. کاملا صادقانه بود...

باز هم نگاهم کرد و

قلب را به آتش کشید.

بدون هیچ حرف دیگری آهسته چرخید که برود و با لبخندی کاملا  
معنی دار سری تکان داد.

لب های خندانم را به دندان گرفتم و با فاصله به دنبالش روان  
شدم، باید کیف و وسایلم را بر می داشتم...

در را باز کرد، کنار ایستاد و منتظر شد به او برسم و با دست  
اشاره زد تا ابتدا من وارد شوم.

زیر لب تشکر کردم و خدا می داند با چه زحمتی جلوی خودم را  
گرفتم که از ذوق و خوشحالی نیشم تا بناگوش باز نشود و البته  
مطمئن بودم هرکس مرا می دید می فهمید خنده ام را دو دستی  
چسبیده ام!

از مقابلش و با فاصله ی کم که رد شدم تا وارد آن دالان شوم  
نگاهش از هر آنچه تا به حال داشتیم سنگین تر شد و وقتی  
پشت سرم وارد شد و در را بست صدای خنده ی آهسته و  
مردانه اش را شنیدم و

جان شد به جانم...



او به اتاق رختکن رفت و من کیف و موبایلم را برداشتم روی تک نفره ی آن نیم ست نشستم و دستم را توی کیفم فرو بردم. داشتم وقت تلف می کردم! میان وسایلم دنبال هیچ می گشتم... در اتاق رختکن نیمه باز بود و صدای صحبت او با دو مرد دیگر را می شنیدم.

به صفحه ی موبایلم نگاه کردم، نسیم پیام داده بود کی به خانه میروم. مشغول شدم برایش تایپ کنم اما همین که از گوشه ی چشم رها را دیدم که از لای در سرک کشید، کاملا از یاد بردم که چه می خواستم بنویسم! پیامم را نصفه ول کردم و گوشی را که توی کیفم گذاشتم او به داخل برگشته بود. فقط می خواست ببیند هنوز هستم یا رفته ام...

او جواب قاطعی به من نداده بود و من بلاتکلیف بودم. نمی دانستم بروم یا بمانم و یا دوباره بپرسم.

برخاستم و چند قدمی از مبل دور شدم. جلوی تلویزیونی که به دیوار نصب شده بود ایستادم و زل زدم به صفحه ی سیاهش... احساس می کردم او هم سر دو راهی گیر کرده. نمیدانم شاید هم احساسم اشتباه میکند.

دستم آینه ی کوچکم را چسبید و از آنجایی که بیش از این معطل کردن به نظرم خیلی زشت و بی معنی میامد، موهای بازم که از لبه های شال بیرون زده بود را داخل زدم و خودم را آماده کردم تا بروم و خداحافظی کنم.

- دیرت نمیشه؟! -

دلم ریخت.

این دوم شخص و لحن دوستانه ای که احتمالاً هیچ منظور خاصی پشتش نبود و جزئی از منش و اخلاقش بود، مرا دچار تپش قلب می کرد و گاهی به سرم میزد که بگویم، مرد! کمی آرام تر... در پس این سینه که با چند لایه لباس پوشاندمش و تو نمی بینی، قلبی ست که می تپد...

آنچنان لب های رژ خورده و خندانم را گاز گرفتم که دردم گرفت! او واقعا می خواست پشت ترک من بنشیند... با مکت کوتاهی به طرفش چرخیدم.

مقابل در باز اتاق ایستاده و کاپشن مشکی اش را می پوشید. نگاهش کاملاً به روی من بود و من تنها برای اینکه عادی و خونسرد جلوه کنم با شوخ طبعی گفتم:  
- مگه منزل تون کجاست! -

مغز با طعنه گفت، ای جلب! یعنی که تو نمی دانی آن خانه  
کجاست...!

جوابم را نداد. به جایش لبخند زد و آستین های بیرون زده از  
کاپشن را مرتب کرد و پوشاند.

آینه را توی کیفم جا دادم و آهسته زمزمه کردم،  
- نه دیرم نمیشه.

سرم پایین بود اما متوجه شدم که نگاهش را، تنها نگاهش را بالا  
کشید و به من داد.

- ممنون

دوباره روی همان مبل نشستم و با سرحالی گفتم:

- خواهش می کنم. منتظر می مونم...

او دوباره به اتاق برگشت و صدایش را شنیدم، به شخصی که  
توی اتاق بود گفت:

- یه لطفی بکن به راننده بگو امشب رها نمیداد. دمت گرم کاکوی  
خودمی

و خیلی زود بیرون آمد، اشاره کرد و با هم به سمت آسانسور  
رفتیم. آنجا بود که سرش را چرخاند و نگاه کوتاهی به من

انداخت. کاملاً در فکر فرو رفته و بیش از حد معمول ساکت شده بود. جوری که دلم می خواست بدانم چه سرش می گذرد...  
به پارکینگ و محل پارک موتور سیکلت ها که رسیدیم او زودتر از من وسپا را دید...  
مردها را دیده ای؟!

بچه ی درونشان! که بروز می کند چقدر دیدنی اند؟  
به نظرم این پاک ترین ورژن از یک مردانگی ست.  
پنهانی خندیدم و دلم برای علاقه ای که در رفتار نشان میداد محکم می تپید.

- خیلی سالم و تمیزه

دسته های فرمان را گرفت و با شیطنت و شوخ طبعی گفت:  
- انگار که دست یه خانم گل فروش بوده صبحا می رفته تا گل فروشی  
شبم بر می گشته! چند ساله داریش؟

شالم که می رفت از روی سرم سر بخورد را کشیدم روی موها و  
خدارا شکر که او نیش تا بناگوش چاکیده ام را ندید.

- از بیست سالگی داشتمش. یه نه سالی میشه

-خیلی جذابه

از جیب پشتی کیفم سوییچ را درآوردم و

نگاهش حس میشد و

گفتم:

- باورتون میشه همسن خودمه؟

سوییچ را به طرفش گرفتم و او زمزمه کرد،

- آلمان چی ساخته اون زمان...

- بشینید.

برای سوییچ انداختن و سوار شدن دو دل بود...

این را از نگاهش دریافتم.

- فقط اومدم ببینمش این مرکب جذاب و.

طبیعتا باید ته دلم خالی میشد، دپرس و دستپاچه نگاهش می

کردم، اما درست مثل یک زن ایستادم.

ایستادم با لبخند کوچکم...

او نمی دانست که صدای او را شنیده ام. این را هم نمی دانست

که من تا چه اندازه هوش هیجانی بالایی دارم، تمام حالات آدم

های مقابلم را به خوبی درک می کنم. شاید بتوان گفت بهترین

توانایی ست که خدا با محبت در اختیارم گذاشته...

او تعارف نمی کرد. می خواست که بیاید اما حالا که پای وسپا آمده بود عقلش نهیب زده بود و او برای اینکه من دختر را معذب و دچار پشیمانی نکند حرفش را عوض کرد.

شالم که مدام می افتاد را بالا کشیدم و حینی که سوییچ را توی مغزی فرو می کردم، آهسته گفتم:

- من قبلانم با مرد سوار شدم. مذهبی نیستم! سوار شید و انگار که تازه به فکرش افتاده باشم سرم را بالا گرفتم، نگاهش کردم و گفتم:

- شما هستی؟! مقیدی یعنی؟

بس که نگاهش دنبال شال سرکشم دویده بود، کم مانده بود دهان باز کند و بگوید کاملا از این حجاب نیم بند مشخص است. تازه خبر نداشت که تصمیم مچاله اش کنم و بیندازمش توی اولین جوب...!

سگک کلاه کاسکت را از دور فرمان باز کردم و به سمتش گرفتم - هنرمند مملکت! بذارید سرتون

با لبخند محجوبانه اش بی اختیار لبخند شیرینی زدم... کلاه را از دستم گرفت و

دل در سینه با پیروزی بالا و پایین پرید...!

- چه فرقیه بین هنر من و تو؟!

- خیلی فرقا

- مثلا

- مثلا این که من مثل شما عاشق ندارم.

و بلافاصله تصحیح کردم.

- طرفدار...

- چقدر مشتری ثابت داری؟!

لب ها را جلو دادم و گفتم:

- نمیدونم. اگه بخوام کسی رو از قلم نندازم باید فکر کنم.

چانه اش را بالا داده و دقیق نگاهم می کرد.

- خب اونا طرفدار محسوب نمیشن؟!

ابروانم بالا پرید و چند لحظه ای را همانطور نگاهش کردم.

و در نهایت نرم نرمک خندیدم...

- کار من و شما به هیچ وجه قابل قیاس نیست. دارید مغلظه می

کنید جناب افشار

نگاه سنگین کرد و

دلم.

آه...

کدام دل؟

دلی در سینه نگذاشته بود...

- نمی شینید؟

کلاه کاسکت را بلند کرد و سرم گذاشت.

- خودت بشین

بی هیچ حرفی نشستم و وسپا را از روی جک در آوردم. همانطور  
خاموش از توی پارک بیرون آمدم و حینی که موتور را با دو پا نگه  
داشته بودم کلاه را از روی سرم برداشتم و گفتم:

- وقتی شما کاسکت نمیذاری منم نمیذارم

و نگاهش کردم.

- نمایین؟

استارت زدم و

او پشت ترک م نشست و

دل کوبید...

و بدون اینکه حرکت کنم در جا گاز دادم و با خوشمزگی گفتم:

- من تند میرما



- آفرین!

- رانندگیم خوب نیستا

- بازم آفرین!

خنده ام گرفت.

سر برگرداندم ببینمش و

صورت ها،

چشم ها،

نزدیک بود...

آنچنان نزدیک و بی فاصله که...

برای اینکه نه خودم و نه او را از تصمیمی که گرفتیم معذب و  
منصرف نکنم، در لحظه سرم را چرخاندم و همانطور که نگاهم به  
جلو بود و وسپا را آهسته به راه می انداختم گفتم:

- چرا؟

- چون موتور روندن خانوما توی ایران، تو هر شرایطی آفرین داره.

- نه دیگه شما باید پیاده میشدین می گفتین جونم عزیزه!

- جون عزیزه ولی عمر عزیزتر...

به فکر فرو رفتم.

فکر کردم او چقدر می داند،

زندگی را.

او به معنای واقعی زنده بود و زندگی می دانست.

به راستی که جان داشتن با عمر را زندگی کردن چقدر فاصله داشت.

از مجموعه که بیرون زدیم و وسپا سرعت گرفت، پرسید

- تو این مدتی که موتور سوار میشی گیر نیوفتادی؟

- منظور تون اینه که به خانوما گواهینامه موتور نمیدن؟!

- آره

هر دو تقریبا داد می زدیم تا با وجود سر و صدای ماشین ها و خیابان، صدا به صدا برسد. حتی او زمان ادای جمله هایش سرش را کمی به سرم نزدیک می کرد...

- دو دفعه تا حالا خوابوندنش بچه مو. اما بی خیال نشدم

و خندیدم.

- توبه ی گرگه مرگه

- جریمه دادی؟

- جریمه به کنار، هر دوبار یه مبلغ زیادی بابام داد به پارکینگ

تکان کوچکی خورد و در حالی که سیگاری بین لب هایش گذاشته بود بریده بریده گفت:

- تو این مملکت باید پول بدی حقتو بخری! حقی که اسمشو گذاشتن بی قانونی، جرم...

- اونم بابت قانونی که باید وضع می کردن و با وجود افکار زن ستیزانه شون وضع نکردن، یه دور که خودشون پول می گیرن هیچ، مردم و مجبور میکنن به رشوه دادن و راه های اینجوری خیلی وقت بود شالم دور گردنم افتاده بود و

او سیگارش را آتش کرد و

من هوس کردم...

- شمام کلاسیک دارین؟ ماشین، موتور

تک خنده ای مردانه زد و بعد گفت:

- اوجی یه چیزی واس خودش گفت. از کلاسیک بازی فقط علاقه شو دارم

خنده ی آرامی کردم و پرسیدم

- در کل رانندگی می کنید؟

- شیراز باشم نه. اگه تهران باشم آره

و قبل از اینکه من چرایش را بپرسم خودش گفت:

- شیراز و باید نفس بکشی. باید پات بخوره زمین، پیاده روهاش  
ازت می خوان. اون تهرون دودیه که باید یه چهارچرخ داشته  
باشی شیشه ها رو کیپ کنی تا از خفگی نمیری.

لهجه ی به خصوص تهرانی را از سر عادت صحبت می کرد و گاهی  
که از دستش در می رفت، شیرازی... اصلا هم سعی نمی کرد که  
بیوشاندش. هیچ تناقضی هم میان این دو وجود نداشت، اتفاقا  
برای من که بسیار جذاب بود.

- شما چند وقت از سال و شیرازی؟

- میشه گفت کل سال و. مگه اینکه اجرا داشته باشم یا سر کاری  
باشم

آن لحن،

آن صدا،

از آن فاصله، عاقبت می گشت مرا...

همین به خواندن وادارم کرد. برای فرار از آن اضطراب

ترس خواب بودن و

از خواب پریدن...

- عشق مثل تو قصه ها نیست

حتی شبیه افسانه ها نیست

ما هم یه عمری، گولِ قصه ها رو خوردیم  
واسه هرکی برامون تب نمی کرد مُردیم

- ززمه می کنی؟

خندیدم.

- بی اختیار بود.

- قشنگه! بلند بخون

- قشنگه؟

همراه با سیگاری که بین لب هایش بود، اوهومی کرد و من آه  
کشیدم.

در گذشته رویاهایم به این اندازه رنگ و بو و گرما نداشت.

رنگ روشنی خیابان و

گرمای سیگار و

عطر پیراهنش...

کاش کم رو بودم.

کاش میلی که در دلم می جوشید را می توانستم و خاموش می  
کردم.

میل به آواز برای او...

- عششششق دلیه که برات نگر وونهه  
هموون نگاه که شاید یادت نمونه  
عششششق لبخند یه دوووست خوبه  
از ماشین جلویی سبقت گرفتم، وارد بزرگراه شدم و سرعتم  
بیشتر شد.

سرعتم بیشتر شد و  
باد زیر موهایم پیچید و  
مطمئن بودم به زودی از خواب خواهم پرید.  
آن لحظه ها هیچ چیز نمی توانست باشد به جز رویا...  
"مرا در خیالش بغلتان  
که خوابش با خوابم آید  
حرامیان رویاهایم را بیدار کن  
که دروازه های زمان باز شده  
زن و زمان و زبان، همسفریم..."  
او کنار من باشد و  
من از عشق بخوانم و  
او دود سیگارش را به باد بدهد و

باد دنباله ی پریشانیِ موهایم را به صورتش بنوازد و

من بیدار باشم؟

بغض کردم...

نه...

ناخوداگاه به آسمان نگاه کردم و میان دل نجوا کردم،

حداقلش این باشد که دراز باشد این خواب.

خیال،

رویا،

اصلا هرچه که تو نامش را بگذاری، فقط بیدار نشوم...

اصلا بگذار در همین خواب بمیرم و صبحی در کار نباشد.

مبادا که بیدارم کنی

مبادا که پیرانی ام...

مبادا که سیگارش را

عطر آشنای پیراهنش را

خودش را

باد ببرد و

من میان گل های آبیِ تختم بیدار شوم...

آدرس خانه اش را داد اما من از بر رفتم.

از بر رفتم نشانی آن خانه را،

در میانه ی آن کوچه ی بن بست،

در محله ای در دل شهر، درست آن وسط...

نگاهم را از آجرنمای خانه ی دو طبقه گرفتم و به اوایی دادم که پیاده شده و کنارم ایستاده بود. حتی نمی دانستم دفعه ی بعد که دل، افسارم را به این کوچه بکشاند، پنجره های طبقه ی اول را باید به جستجو بنشینم یا دوم...

- ممنون که افتخار دادین. هیچ وقت یادم نمیره

به هم ریختگی موهایم را پشت گوشم زدم و او با نگاهی و لبخندی محبت آمیز گفت:

- نفرمایید بانو . وسپا سواری، کف شیراز، ته عیش امشبم بود.

در دل به شوق خندیدم و

او جعد موهایش را از پیشانی به عقب راند.

- من تعارفی حرف نمیزنم. با معرفتی، دمت گرم

این بار خنده ی ریزم را قایم نکردم و

وزن نگاهش فهماند که هیچ فکر و خیال اشتباهی در کار نیست،



او واقعا از خنده های من خوشش می آمد.

آهسته گفت:

- نیستم... مذهبی نیستم!

پاسخ سوال یک ساعت پیشم را داد و

چشمانم به او دوخته شده حساب ریزش قلبم از دستم در رفته بود و

او با قامت بالا بلندش، بدون هیچ حرفی مقابلم ایستاده بود.

من نیز حس کردم حرف دیگری به جز خداحافظی نمانده و

او که لب گشود فهمیدم چرا،

چیزی هست هنوز...

- ها راستی، سمت...

به چشمان صاف و ساده و شفاف اش نگاه کردم.

چقدر آشنا بود.

حس می کردم سالهاست می شناسمش.

چهره اش در عین مردانگی، آرام و دوست داشتنی بود. همراه با

جذبه ای که خواه ناخواه آدم را به سمت خودش می کشید.

او نامم را می خواست؟

من حاضر بودم هرچه داشتم و نداشتم را بدهم ولی او هر شب به خوابم بیاید.

همین طور نرم و دلنواز...

- من گُلبَرگَم...!

\*\*\*

رمان زن دونی به نویسندگی آناهید قناعت جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)